

ادیبات شفاهی آذربایجان

لطیفه های ملا نصرالدین

ترتیب دهنده: رافیق اسماعیل

ترجمه: اسد بهرنگی



لطیفه‌های ملانصر الدین

ترتیب دهنده: رافیق اسماعیل

ترجمه: اسد بهرنگی

سروشیاسه	عنوان و نام بدیدآور
لطفه‌های ملا ناصرالدین/ ترتیب دهنده رافیق اسعاعیل؛ ترجمه اسد بهرنگی.	مشخصات سفر
سیریز: بهرنگی، ۱۳۸۹	مشخصات طاهری
ص ۱۳۹	شایک
۲۰۰۰ ریال ۲۲-۴۸۷۷-۹۶۴-۹۷۸	وصفیب قورست بویس
قیمت	موضوع
ملا ناصرالدین، فرن ۴۸ - لطفه‌ها	موضوع
لطفه‌های فارسی .. فرن ۸۶	شناسه افروزه
رفیق، اسعاعیل	شناسه افروزه
بهرنگی، اسد، ۱۳۱۲ - مترجم	ردہ بدی کنگره
PIROF15 ۱۳۸۹	ردہ بدی دیوبس
۸۶۹۷/۲۲	شماره کتاب‌سازی علمی
۲۰۹۲۴۹	

انتشارات بهرنگی

لطفه‌های ملانصرالدین

چاپ اول: ۱۳۸۹ - چاپ اندیشه - تبریز

ترتیب دهنده: رافیق اسعاعیل

ترجمه: اسد بهرنگی

نقاشی‌های داخل کتاب: مریم نجفی

تیراز: ۱۰۰۰ جلد

قطع پالترنی ۱۵۴ صفحه

قیمت: ۲۰۰۰ تومان

شانک: ۴ - ۳۴ - ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۶۸۷۷ / ISBN 978-964-6877-34-4



حق چاپ برای انتشارات بهرنگی محفوظ است.

تبریز - صندوق پستی ۳۳۴۸ - ۵۱۳۸۵

تلفکس: ۰۴۱۱ - ۵۴۲۰۷۳۷

سایت: www.behrangipub.com

ایمیل: info@behrangipub.com

فهرست

مقدمه

۲- لطیفه‌های ملانصرالدین

مانصرالدین و تیمورلنگ

۳	چرا به آسمان رفتی؟
۴	ببین بدشگون کیست؟
۵	یک ذرع ریش، پانصد پود غله
۶	کدای هراس انگیز
۷	تیمورلنگ هستی، که هستی!
۸	پرسش تیمور
۹	تو را پاک می‌کنم و خودم را می‌نویسم
۱۱	جوچه‌هایم حرف می‌زنند
۱۲	مسئله بادمجان
۱۴	عذر بدتر از گناه
۱۶	دروغ گفته‌اند
۱۶	به کمرم بینندند
۱۷	بعد، به چشم
۱۸	بس وقتیش کی است؟
۱۹	از عدالت تو گویند
۲۰	تو بودی چهارپا می‌شدی؟
۲۱	بگذار از عدالت تو بگویند
۲۲	بزرگتر از شتر نیست
۲۴	یا الاغ می‌میرد یا تیمور
۲۵	پسر ملانصرالدین
۲۶	ملا و جوان
۲۰	کار منجمی
۳۰	سر و چشم نمی‌ماند
	ملا و حاکم شهر
۲۴	درد همه‌تان را می‌کشم

۲۵	مرگ الاغ ملا
- ۳۶	با تبر هم نمی شود اصلاح کرد
۳۶	سنگ روی سنگ نمی ماند
۳۸	تمام شدنی نبود
۳۹	لباس حاکم
۴۰	مسئله‌ی عنوان
۴۵	تو که هر روز می آیی
۴۶	وظیقه‌ی حاکم است
۴۷	درمان گوش
۴۷	ملا و ثروتمند
	ملای حاضر جواب
۵۲	باور نکن
۵۳	آیا دل کی می سوزد؟
۵۴	درد چشم
۵۴	بزرگ شده، بُز شده
۵۴	هر چهلش را یک جانمی دانم
۵۵	به تازی بدل می شود
۵۶	گریه نکنم چه کنم؟
۵۷	درد دندان
۵۷	مردن یک دفعه
۵۸	سر قولش هست
۵۹	درد ملا
۵۹	خوب می شود شناخت
۶۰	دیگر به کجا رویم
۶۱	تو می گیری
۶۲	دیگر از این غلطها نکنی
۶۵	مرد خدا
۶۶	روزها می خورند
۶۶	نگفتم که احمق هستم
۶۷	تا حد سیر شدن خواهیده ام
۶۷	نمی توانند ببرد

یک شاهی کم می‌دهید دیگر... -----	68
نه روز جمعه باشد -----	68
پشم خواهم کاشت -----	69
من که سه نست ندارم -----	70
دانستن و ندانستن -----	70
	حکم ملا
تهسیم ملا -----	72
مادر و بجه -----	75
شفقتی، برو -----	76
آن کتاب سیاه را ببینم -----	78
حکم ملا -----	79
نه هر می‌فهمد، نه زر -----	80
یخ و نان -----	81
رویا -----	82
هیچ چی را بردار و برو -----	83
دعای سگ -----	85
نخواهم گرفت -----	85
از کفash -----	86
آن هایی که می‌دانند به آن هایی که نمی‌دانند باد بدھند -----	87
بهشت را قبول نمی‌کند! -----	89
بگذار سرت، بخوان ببینم -----	89
حکیم شدن ملا -----	90
درمان کک -----	92
	تجارت ملا
ملا تاجر شده -----	94
بگذار ضرر به سرمایه من بخورد -----	94
فردا -----	95
از او بگیر، به این بده -----	96
سر شتر -----	97
مگر می‌برم که پوش را بدهم -----	99
انشاء الله -----	99

۱۰۰	می خندي
۱۰۲	خجالت نمی کشی؟
۱۰۳	بوقلمون ملا
۱۰۵	چیز برون انداختنی را هم می فروشند؟
۱۰۶	کله‌ی خر
۱۰۷	محبت
۱۰۸	درمان تب مالاریا
۱۰۹	دیگر نفروشد
۱۱۰	ملا و خسیس
۱۱۱	مهلت می دهم
۱۱۲	نه بشود، بدہ!
۱۱۳	تو زدی (نواختن)
۱۱۴	دیگ
۱۱۵	من هم می خواهم زندگی کنم
۱۱۶	می گیری و پس نمی دهی
۱۱۷	قرض نخواه
	ملا و دزدما
۱۱۸	به پنج و ده شاهی فروش می روم
۱۱۹	به عقلش نمی آید
۱۲۰	کدخدای
۱۲۱	در خدا
۱۲۲	شاید که دادند
۱۲۳	مشتری خوب پیدا شد
۱۲۴	قدرت دعا
۱۲۵	لباس می خواهید چه کار؟
۱۲۶	دعوا سر لحاف ملا بود
	ملا و خوش
۱۲۷	برد به طرف استخر
۱۲۸	بچه هایم یتیم مانده بودند
۱۲۹	مگر لذت پیدا کردن را کم حساب می کنی؟
۱۳۰	باید کسی بخرد

رنگش سیاه است	۱۲۸
خر کسی که مرده می‌خورند	۱۲۸
همه اجل مهلت ندار	۱۲۹
همه دشمن خر هستید	۱۳۰
از خر زودتر آمده‌ام	۱۳۰
چی می‌کشم	۱۳۱
عبایم را بده پالانت را بدهم	۱۳۲
تو می‌فروشی یا من؟	۱۳۲
جایی که این بزرگوار می‌رود	۱۳۲
بیا به خرابهات	۱۳۲
مشتبه می‌شود	۱۳۴
چی شد که قاطر شد؟	۱۳۴
دو تو خورجین است	۱۳۵
جانت درآید، بخور دیگه؟	۱۳۵
بخر باور می‌کنی؟	۱۳۶
حلوا می‌گیری می‌خوری	۱۳۶
ترا دوست داشته، مرا کنک خواهد زد	۱۳۷
تمام خواهد شد	۱۳۷
هم جنس خر	۱۳۸
آقا خر هم داشته است	۱۳۹

سلفنی چند

در سفری که به باکو داشتم دو کتاب بهلول داننده و ملانصرالدین نظرم را جلب کرد از آنجا که این دو شخصیت از خیلی وقت پیش در میان اقوشار ملل مختلف نفوذ داشتند و من از کودکی با این دو اسم مأنسوس بودم. این دو کتاب را که به صورت و سبک خوب نوشته شده بودند، خربدم و در تبریز که این دو کتاب را خواندم، و از دلم گذشت که آن‌ها را به فارسی برگردانم. رفیق اسماعیل ترتیب‌دهنده این دو کتاب بوده است

من در این دو کتاب تغییراتی دادم و اضافاتی به آن‌ها افزودم تا مطابق طبع ایرانی گردد. حالا بررسیم به اصل مطلب:

۱ - بهلول داننده: بهلول داننده یا بهلول دیوانه و ملانصرالدین یا خواجه نصرالدین سرمایه‌ی کهن مردم شرق هستند بخصوص در ایران، جمهوری اذربایجان و ترکیه و در کشورهای عربی شخصیت‌های مثال‌زدنی هستند و اگر از هر یک از ساکنان این مناطق بپرسید لطفه‌هایی از این دو نفر در چنته دارند، و در جایش به کار می‌برند، این دو علاوه بر لطیفه‌گویی و ایستادن در مقابل حکمران هنر حاضر جوابی و پندگویی نیز داشتند. گردآورنده این کتاب در باکو در مقدمه‌ی کوتاهی شرح حال بهلول و ملانصرالدین را آورده و من با استفاده از آن دو مقدمه و از کتاب ریحانة‌الادب و فرهنگ دهخدا و فرهنگ معین و برخی منابع دیگر خواستم جامع‌تر نشان دهم که در حق این دو لطیفه‌گو باشد که تا حال بعضی از هموطنان فارسی‌زبان نشنیده باشند. چون اکثر ما وقتی حرف بهلول و نصرالدین می‌آید آن را شنیده می‌گذریم و آن‌ها مطابق جوک‌های زمانه دانسته، نفکری روی آن‌ها نمی‌گذاریم.

بهلول داننده و ملانصرالدین دو شخصیتی هستند که در عین این که خنده به لب‌ها می‌آورند رسوا کن هم هستند. این دو اگر معنی امروزی را بگیریم گوبندگان طنز هستند. من می‌خواستم نام این کتاب را که در دست دارید «طنزهای...» بگذارم ولی نگذاشتم به این دلیل که عامه‌ی مردم بیشتر

ملانصرالدین و بهلول را لطیفه‌گو می‌شناستند، کلمه‌ی طنز را که بیشتر تطبیق روشنفکرانه دارد، نتوانند معنی کنند. لذا نوشتمن «لطیفه‌های...» اول به بهلول داننده می‌رسم تا بعد به ملانصرالدین یا خواجه‌نصرالدین برسم.

□□□

در فرهنگ معین چنین آمده است «بهلول Bahlül ابوعهیب بن عمر وصیر فی کوفی، یکی از عقلای مجانین معاصر هارون الرشید (ف. کوفه حدود ۱۹۰ ه. ق. ۸۰۶ میلادی) وی در کوفه نشر و نما یافت. هارون و خلفای دیگر از او موعظه می‌طلبیدند او در همان شهر ادب می‌آموخت و سپس به صورت مجانین درآمد وی را اخبار و نوادر در اشعار است.» درباره‌ی مجنون بودن بهلول در «ریحانة الدب» آمده است، «تجنّن بهلول به جهت فرار از تحمل بار گران قضاؤت بوده است و بس. چنانچه هارون به جهت تکلیف قضاؤت، امر به احضارش داده و خواستار اعانت در عمل خلافت گردید. بهلول کیفیت اعانت را سئوال نمود گفت با عمل قضاؤت. بهلول گفت: من شایسته و سزاوار قضاؤت نمی‌باشم. هارون گفت: تمامی اهل بغداد به صلاحیت و شایستگی تو متفق هستند. بهلول گفت: سبحان الله من نسبت به نفس خود اعراف از دیگران هستم. وانگهی اگر من در این حرف خودم لایق قضاؤت نیستم. صادق هستم فبها و اگر کاذب باشم البته شخص کاذب شایسته امر خطیر قضاؤت نمی‌باشد. با این همه به اصرارشان افزودند، تا آنجا که اگر قبول نکند، از آن مجلس مستخلص نخواهد شد. شب را استمهال

نمود که در اطراف قضیه فکری کرده باشد. پس شب به خانه رفته و طرف صبح خود را به دیوانگی زد. چوب نی سوار شده و به بازار رفت و مردم را از لگد زدن اسب خود ترسانید. و خبردار کرد، قضیه را به هارون خبر دادند، گفت: دیوانه نشده بلکه به پهنهای اظهار دیوانگی ترک ما کرده است».

بهلول بنا بر آن چه مشهور است و در مجالس المؤمنین از تاریخ گزیده هم نقل کرده از بنی عباس و عموزاده هارون و پدرش عمر و عمومی هارون بوده است. در اعیان الشیعه باستان این که در این صورت لازم بود که در شرح حال او علی لاحول او را به هاشمی عباسی نیز موصوف داشته و تنها به کوفی صوفی یا صیرفى اکتفا ننمایند در این موضوع تردید کرده پس می گوید: شاید با بهلول ابن محمد کوفی صیرنى که قطعاً غیر از این بهلول بن عمرو و مجنون و از محدثین شیعه بوده و از حضرت صادق(ع) روایت می نمایند اشتباہ اسمی شده است.

وفات بهلول بنا بر آنچه در حاشیه کتاب عقلاء المجانین تصریح کرده و از کتاب الاعلام احمد زرکلی نیز نقل شده در سال یکصد و نود تمام هجرت گردید ولکن از بعضی نقل نده که بهلول تا زمان متوكّل عباسی (۲۳۲ - ۲۴۷ هـ ق) در قید حیات بوده است.

از منتخب طریحی نیز نقل شده است که بهلول تا زمان متوكّل زنده بوده است و در بعضی منابع گفته شده است که ابن مقدار عمر کردن بهلول به نهایت درجه دور از اعتبار است و

شاهدی از تواریخ سیر ندارد. پس می‌گویند محتمل است که بهلول متجنّن، متعدد باشد.

در بعضی از داستان‌ها از جمله داستان‌های این کتاب بهلول برادر هارون آمده است و این همه عقیده‌های مختلف و متضاد درباره‌ی نام و نسب و زندگی و تعداد سال‌های عمر و زندگی بهلول آمده است. دلیل توجه زیاد عام به اوست.

۲ - خواجه نصرالدین یا ملانصرالدین: در کتاب دهخدا چنین آمده، «مردی افسانه‌ای نمونه‌ی سادگی و گاهی بلاهت (یادداشت به خط مرحوم دهخدا) ملانصرالدین یا ملانصرالدین و یا خواجه نصیرالدین از مشاهیر ظرفاً است وی در لطیفه‌گویی بی‌نظیر بود و نوادر و لطایفی که بدو منسوب است مانند امثال سایرہ در السنه جاری است به نوشته‌ی قاموس الاعلام ترکی با حاجی بکتاش (متوفی به سال ۷۳۸ هـ) و با تیمورلنگ (متوفی به سال ۸۰۷ هـ) و با ملوک سلاجقه روم معاصر بود و در نزدیک آق شهر از توابع قرینه از شهرهای روم شرقی، موضعی است با قفل بزرگ مغلق شده و گوبند قبر ملانصرالدین است. ملانصرالدین ظاهراً شخصیتی افسانه‌ای است. و از تخلیط نام چند تن از هزل‌گویان و لطیفه‌پردازان به وجود آمده است کنایات و امثالی که - شاید - درباره‌ی او ساخته‌اند، نمونه‌ای از سادگی و ظرافت طبع اوست.

امثال:

مانانصرالدین است سر شاخه نشسته بیخثس را اره می‌کند.

ملانصرالدین است صد دینار می‌گیرد سگ اخته می‌کند.
یک عباسی می‌دهد حمام می‌رود.

در ریحانة‌الادب آمده: او در مضحكه و لطیفه‌گویی بی‌بدل
بود. خود و کلمات او در این باب ضرب‌المثل هستند و یا با
تیمورلنگ و یا ملوک سلاجقه معاصر بود. سال وفاتش به دست
نیامده مخفی نماند که شخص دیگری نیز از قبیله‌ی فزاره‌ها در
زمان خروج ابومسلم خراسانی در کوفه می‌زیسته که نامش
دجین بن ثابت است. کنیه‌اش ابوالعضن. شهرتش جحا در
مضحكه‌گویی مانند ملانصرالدین بود. و از وی نیز توادر بسیاری
منقول می‌باشد گویند شبی تزدیک کنیزک پدر خود رفته و
اظهار محبت و معاشقه کرد. ناگاه کنیزک بیدار شده و گفت تو
کیستی که در قلب شب نزد من می‌آیی، گفت نترس که من
پدرم هستم، پس به جهت اخфе و کتمان این جنایت خود را به
بالا هست زد تا آن که ضرب‌المثل گردید. نیز روزی به مجلس
ابومسلم خراسانی که یقطین نیز آنجا بوده احضارش کردند،
یقطین را به همین اسم خودش مخاطب داشته و گفت: یا یقطین
کدام یک از شما ابومسلم هستید. نیز شبی از خانه بیرون رفت در
خارج خانه یک نفر کشته دیده، آن را به خانه آورد و در چاهی
انداخته پدرش مطلع شد و در دم کشته را بیرون آورد و در جای
دیگر پنهانش کرد و به عوض آن فوج شاخذاری را کشته در
چاهش انداخت. تا صبح آن شب که کسان آن مقتول در صدد
تفتیش بودند جحا بدیسان گفت: در خانه‌ی ما مقتولی هست و

بعید نیست که از شما باشد. پس آمده خود جُحا را در چاه انداختند. همین که دست جُحا به شاخ قوچ رسید صدا زد مقتول شما شاخ هم داشت؟ یا نه. پس همه خنده‌کنان برگشته‌اند و این گونه نوادر او بسیار و «احمق من جُحا» از امثال دایره می‌باشد. چنانچه اشاره نمودیم جُحا فراری القبیله و کوفی البلدہ بود. یک نفر دیگر نیز از ظرفای روم به جُحا موسوم و به جُحای رومی معروف و بدو نیز نوادر بسیاری منسوب می‌باشد ولکن موافق احتمال قوی که قاموس‌الاعلام داده همین جُحای رومی همان ملانصرالدین مذکور فوق است. در معجم‌المطبوعات نیز گوید نوادر نصرالدین رومی معروف به جُحا در مصر و بیروت و قاهره کراراً چاپ شده است و سال وفات جُحا نیز به دست نیامد.

ناگفته نماند که در قاموس‌الاعلام به سلسله از ملوک سلاجقه به نام سلجوقیان ایران و سلجوقیان کرمان و سلجوقیان روم مذکور داشته و احتمال داده ملانصرالدین معاصر ملوک سلاجقه باشد ولی معین نکرده که کدام یک این سلسله است. لکن به حکم بعضی از قرائن خارجی که از شرح فوق به دست می‌آید، ظاهراً در عصر سلاجقه روم بوده و با دو احتمال دیگر نیز که معاصر بودن حاج بکتاش ولی یا تیمورلنگ است، مغایرت نداشته و قریب به هم می‌باشند و معاصر بودن سلاجقه‌ی ایران یا کرمان مغایرت کلی با آن دو احتمال ندارد.»

لطیفه‌هایی که به ملانصرالدین منسوب است نه تنها در شرق، حتی در روسیه و اروپا به وسعت زیاد نشر یافته است. کلیات این لطیفه‌ها بارها چاپ و نشر شده است.

زیاد محتمل است که در دنیای حاضر جوابی، حرف‌های عاقلاً نه که نشر یافته است آن‌ها از نصرالدین باشد. لکن در جایی نیامده که این شخص کجا زندگی کرده و در چه تاریخی بوده است. یک عده فولکلور‌شناسان تیپ ملانصرالدین را به دانشمند بزرگ نصرالدین طوسی ادعا کرده‌اند از این گذشته در اخلاق ناصری او لطیفه‌هایی است که این ملانصرالدین را به او منسوب می‌کند در یکی از لطیفه‌های ملانصرالدین اسم دیگر او حسن آمده است، معلوم است که نام اصلی نصرالدین طوسی محمد بن حسن بوده است.

با تمام این‌ها لازم به گفتن است که در بیشتر لطیفه‌های ملانصرالدین در زمان تیمورلنگ آمده است امیر تیمورلنگ نزدیک به صد سال بعد از طوسی می‌زیسته است. و این لطیفه‌ها محض محسول خلق می‌تواند باشد.

در لطیفه‌های نصرالدین، بی‌عدالتی حاکمیت، دورویی آن‌ها، چاپلوسی، چشم تنگی و نادانی آن‌ها و خصوصیات دیگر آنها به سخره گرفته شده است.

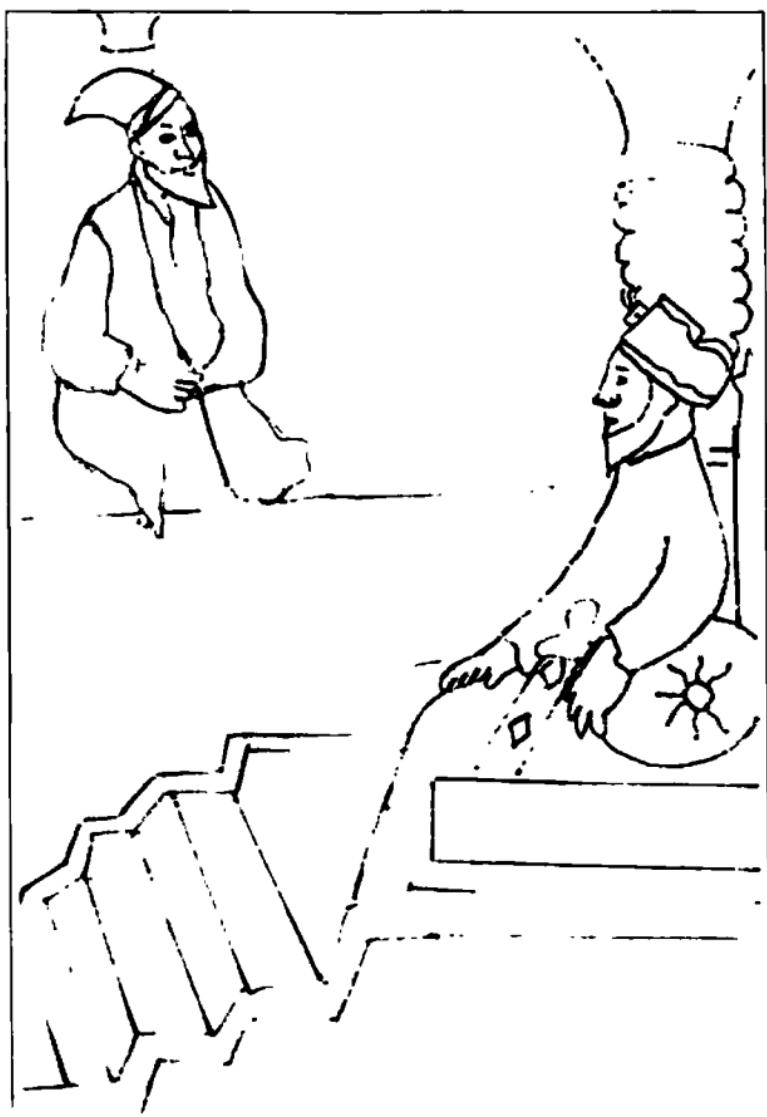
در پایان این مقدمه لطیفه‌ی کوتاهی که بیشتر در ایران مشهور است و به صورت ضربالمثل در ایران درآمده است می‌آورم و ختم مقال می‌کنم:
به ملانصرالدین گفتند که زست ذئبی شده و هر روز
خانه‌ی این و آن است.

نصرالدین خندید و گفت: ولی من ندیده‌ام که به خانه ما بیاید.

۱. ب

۷- لطیفه‌های ملanchol الدین

ملانصرالدین و تیمورلنك



چرا به آسمان رفته‌ای؟

ملانصرالدین و تیمورلنگ در اوّلین دیدارشان چنین صحبت کردند.

تیمور دستور داد تا ملانصرالدین را به قصر دعوت کنند.
ملا وارد شده می‌بیند که اتاق پر آدم است. اما همه دور زده در زمین نشسته‌اند. تنها تیمور در بالای تخت بلندی نشسته است.

زود سر خم کرده می‌گوید:
السلام علیکم يا الله!

تیمور می‌گوید من الله نبستم، اي مرد، من...
ملا سخن او را در دهانش گذاشته می‌گوبد:
- قربان تو بروم يا جناب جبرئيل.

تیمور می‌گوید:
- مرد این چه حرفی است، مگر من می‌توانم جبرئيل شوم.
ملا می‌گوبد:
- نمی‌فهمم، حالا که نه خدا هستی نه ملک، با پایین میان آدمها بنتین دیگر. چرا به آسمان رفته‌ای.

بیین بد شگون کیست؟

از اوّلین دیدار ملانصرالدین و تیمور لنگ این طور صحبت می‌کنند
ملا از لحاظ ظاهر کمی چرکین بود، بکی از روزها تیمور با دور و برش به شکار می‌رفت در میان راه ملانصرالدین با آن‌ها ربه‌رو شد.

تیمور از دیدن او خشمگین شده می‌گوید:

- این آدم چهره بدشگونی دارد. صبح زود که با او روبه‌رو شدیم شکارمان خوب نخواهد شد. این را بگیرید و به زندان اندازی‌د.

بیچاره ملا را در حال می‌گیرند و به زندان می‌اندازن. تصادفاً آن روز شکار تیمور خیلی خوب برگزار می‌شود، در برگشت دستور می‌دهد ملا را از زندان خلاص کرده و به نزدش بیاورند، می‌گوید:

- ای مرد، من فکر می‌کردم که با این قیافه‌ی بدشگونی که تو با ما روبه‌رو گشته شکارمان خوب نخواهد شد اما برعکس خیلی هم خوب شد. به خاطر همین، رحم کرده تو را آزاد می‌کنم.

ملا می‌گوید:

- مرا بدون این که گناهی کرده باشم زندانی ام کردید. حالا هم آزادم می‌کنید. زنده باشید! مرحمت زیاد. ولی خواهش می‌کنم به این یک سؤال من پاسخ دهید.

تیمور می‌گوید:

- سؤال تان را بکنید!

ملا می‌گوید:

- شما صبح مرا آدم بدشگون حساب کرده زندانی ام کردید. حال آن که به خاطر این که با من روبه‌رو شده‌اید، کارتان درست شد. شکارتان از دیگر روزها بهتر شد. من هم صبح زود می‌رفتم که پول نام را دریاورم. و کار اهل و عیال را بچرخانم چون با

شما رو به رو گشتم کارم نگرفت به زندان افتادم. من در آنجا گرسنگی کشیدم. اهل و عیالم هم در خانه. حالا خودتان انصاف کنید من آدم بدشگون هستم یا شما؟

یک ذرع ریش، پانصد پود^۱ غله

ملانصرالدین محل کوچکی برای کشت داشت او هر سال در اینجا گندم می کاشت پنجاه و شصت پود از اینجا محصول برداشت می کرد و خانواده اش را می چرخانید بعد از این که تیمورلنگ به حاکمیت می رسد محصول یک به پنج اضافه می شود. کدخداها هر چه از دستشان می آمد می کردند. هر روز بامبول جدید سر مردم در می آوردنند نوبت آمد و به ملا رسید. کدخدا یقه‌ی او را گرفت.

- امسال تو پانصد پود غله برداشته‌ای، باید با این حساب سهم خود را بپردازی.

- به خدا، ولهی، همه‌اش جمع و جور کنی من پنجاه پود غله برداشته‌ام.

کدخدا دست از گفته‌اش برنمی دارد بالاخره ملا می رود شهر پیش تیمور که شکایت کند.

تیمور بعد از این که شکایت ملا را می شنود داد می کشد - خجالت نمی کشی. با یک ذرع ریش دروغ می گویی؟

۱ - پود واحد وزن معادل ۱۶/۴ کیلوگرم

ملا هیچ حرفی نمی‌زند، بلند شده به طرف در می‌رود که
برود.

تیمور می‌پرسد:

- چی شده، چرا می‌روی؟

ملا می‌گوید:

- قبله عالم کدخدا گناهی ندانست! وقni یادشاه ریش بک
وجبی مرا یک ذرع می‌بیند کدخدای او نز پنجاه پود غله را
پانصد پود می‌بیند دیگر...

گدای هراس‌انگیز

تیمورلنگ به ملانصرالدین امر می‌کند که:

- شهر پر از گدا است. خودشان هم چنان پررو و بی‌حیا
هستند که آنچه که گرفته‌اند ول نمی‌کنند. کاغذ و قلم
برمی‌داری و سیاهه‌ی آن بی‌حیاها را یادداشت می‌کنی. آن‌ها را
از شهر تبعید خواهم کرد.

ملا کاغذ و قلم برداشته، نام خود تیمور در اول نوشته و به
خودش می‌دهد تیمور تا چشمش به کاغذ می‌افتد، دیوانه
می‌شود، ملا می‌گوید:

- قبله‌ی عالم چرا عصبانی می‌شوی! خودت گفتی اسم
بی‌حیاترین گداها را نوشتی به تو بدhem. من هم نوشتیم دیگر...

تیمور می‌گوید:

- مرد! من با این قدم، گدا هستم؟ خودش هم بی‌حیاترین
آنها؟

ملا می گوید:

- قبله‌ی عالم، عصبانی نشو، جیدان را نمی‌نسود در جوال
مخفی کرد، گدا هستی آن هم از بی‌حیاترین آن‌ها.

تیمور می گوید:

- پس به نظر تو من باید از شهر تبعید شوم؟

ملا می گوید:

- قبله‌ی عالم بلی! گداهای دیگر از تو هراس‌انگیزتر
نیستند. آن‌ها از مردم با گریه و لابه چیز می‌گیرند، ولی تو با
چوب و چماق می‌گیری.

تیمورلنگ هستی، که هستی!

در یکی از روزها تیمورلنگ به ملا می گوید:

- ملا، امروز کیفم خیلی کوک است. می‌خواهم بخششی به
تو بکنم. اما نمی‌دانم چه ببخشم که خواست دلت باشد.

ملا می گوید:

- قبله‌ی عالم به سلامت باشد. تو هرجی که ببخشی،
خواست دلم می‌باشد.

تیمور می گوید:

- حالا که این طور شد بگذار من یک به یک بشمارم،
خودت انتخاب کن!

یا ده طلا، یا یک اسب یا یک گله گوسفند یا یک باغ.

کدام را می‌خواهی؟

ملا می گوید:

- اگر خواست دل مرا می‌خواهی، من می‌خواهم که تو ثابت
کنی راستی یک شاه عادل هستی.

تیمور می‌گوید:

- چه طوری؟

ملا می‌گوید:

- اگر من ده طلا به جیبم بگذارم و سوار اسب شوم گله
گوسفند را به جلو انداخته به کوه بروم تو می‌توانی ثابت کنی که
شاه عادلی هستی.

تیمور می‌گوید:

- اشتهاایت بد نیست. حالا آمدیم و هیچ کدام را ندادم؟

ملا می‌گوید:

- هیچی دیگر، آن وقت ثابت می‌کنی که تیمورلنگ هستی
که هستی.

پرسش تیمور

تیمورلنگ روزی به ملا می‌گوید:

- ملا می‌خواهم از تو یک سئوال پرحاکمت بپرسم. بگو
ببینم آن چیست که در این دنیا نه رسیده نه می‌رسد، نه خواهد
رسید؟

ملا می‌گوید:

- حقوقی که وقتی تو ما را به خدمت گرفتی تعیین کردی.

تو را پاک می‌کنم و خودم را می‌نویسم

باز هم در یکی از روزها تیمورلنگ به ملا امر کرد که سیاهه‌ی احمق‌هایی که در دربار هستند نوشه و به او بدهد. ملا فکر تیمور را می‌خواند می‌داند که قصد او این است که کسانی را که تو سیاهه‌ی احمق‌ها افتاده‌اند دست انداخته و بازی دهد و این طوری برای خود سرگرمی درست کند ملا این را هم متوجه شد که بعدها همه‌ی این آدم‌ها دشمنی با او خواهند ورزید. بعد از فکر زیاد و حساب و کتاب، یک ورق کاغذ بزرگی برداشت در عنوانش نوشت:

«احمق‌های دربار تیمور» در وسط ورق نیز نام خود تیمور را با خط درشت نوشت و داد به او.
تیمور که در سیاهه احمق‌ها فقط اسم خود را می‌بیند دیوانه می‌شود.

ختم به کلهاش زده می‌پرسد:

- این دیگه چیست؟

ملا می‌گوید:

- سیاهه‌ی احمق‌ها است.

تیمور می‌گوید:

- این طوری بنا به نظر تو در این دربار تنها یک احمق است آن هم من هستم؟

ملا می‌گوید:

- بله، قبله‌ی عالم! از تو احمق‌تر کسی را پیدا نکردم.
تیمور مثل دیوانه‌ها داد کشیده و می‌پرسد:

- تو با کدام دلیل ثابت می‌کنی که من احمق هستم.

ملا می‌گوید:

- قبله‌ی عالم به سلامت باشد! تو خودت به من سفارش کردی که سیاهه احمق‌های دربار را بگیرم. خودت می‌دانی که وزیر و وزرا و کیل و کلا که این جا جمع شده‌اند همه‌شان هم نباشد اکثرشان احمق هستند حالا با این که می‌دانی این‌ها احمق هستند به این دربار جمع کرده‌ای، بهشان عزت و حرمت هم می‌گذاری. پس می‌شود گفت که بزرگ‌ترین احمق خود تو هستی دیگر...

تیمور می‌بیند که ملا از جای بدی گرفته است در مقابل حرفش حرفی پیدا نخواهد کرد کمی فکر کرده می‌گوبد:

- خیلی خوب! حالا اگر من ثابت کنم که هیچ کدام این آدم‌ها احمق نیستند همه‌شان آدم‌های عاقلی هستند آن وفت چی؟

ملا می‌گوید:

- در آن وقت باز هم در سیاهه فقط نام تو باقی خواهد ماند.

- چرا؟

ملا می‌گوید:

- به خاطر این که تو به من امر کرده‌ای که سیاهه‌ی احمق‌ها را بگیرم. اگر ثابت شود که در دربار احمق نبست و همه آن‌ها عاقل هستند، می‌شود گفت که احمق اصلی تو هستی که آدم‌های عاقل را احمق حساب می‌کنی.

تیمور می‌بیند که باز هم نگرفت، دیوانه‌تر شده می‌گوید:

- حالا اگر من ثابت کنم که در این دربار فقط یک احمق وجود دارد آن هم تویی، آن وقت چی؟

ملا می‌گوید:

- باز هم در سیاهه اسم تو خواهد آمد.

تیمور می‌پرسد:

- باز چرا؟

ملا می‌گوید:

- به خاطر این که آدم عاقل گرفتن سیاهه‌ی احمق‌ها را به احمق نمی‌سپارد.

تیمور می‌گوید:

- حالا اگر من جlad بخواهم تا زیان ترا از ته ببرد آن وقت چی؟

ملا می‌گوید:

- آن وقت اسم تو را از سیاهه پاک کرده اسم خودم را می‌نویسم که دیگر بعد از این کسی احمقی کرده و حرف راست به تو نگوید.

جوجه‌هایم حرف می‌زنند

ملانصرالدین تمام ملاهای شهر را به تنگ آورده بود، بالاخره ملاها جمع شده و از او به تیمور شکایت کردند. ملا نگاه می‌کند که آخر این کار خوب نخواهد شد بعد از حساب و کتاب زیاد پیش وزیر می‌رود و یک مرغ جوجه‌دار به او رشوت می‌برد که در نزد تیمور از او حمایت کند.

فردایش ملاهای شاکی و ملانصرالدین بنا به دستور
تیمورلنگ پیش او می‌آیند ملاها شکایت‌شان را می‌کنند، بعد از
تمام کردن آن‌ها، وزیر پیش رفته شروع می‌کند پیش تیمور به
تعریف و توصیف ملا را کردن. تیمورلنگ بعد از شنیدن سخنان
وزیر رو به ملانصرالدین درده می‌گوید:

- خوب، حالا تو بگو ببینم چه حرفی درباره‌ی بسیاری
خود داری؟

ملا جواب می‌دهد:

- پادشاه به سلامت باشد! نیازی به صحبت کردن من
نیست. مرغ من همراه جوجه‌هایش در حد لزوم به نفع من
صحبت کرد.

مسئله بادمجان

روزی ملانصرالدین در سر سفره‌ی تیمورلنگ نشسته و غذا
می‌خورد. بورانی بادمجان سر سفره اوردند. تیمور برای امتحان
مانصرالدین می‌گوید:

- در دنیا آنچه که من بسیار خوشم می‌آید بادمجان است.

مانصرالدین می‌گوید:

- من هم همان طور، قبله‌ی عالم.

اندکی بعد تیمور می‌گوید:

اما خوراکش آن قدرها خوردنی نمی‌شود. اگر سال‌ها
خوراک بادمجان نخورم، هیچ یادم نمی‌افتد.

مانصرالدین می‌گوید:

- من هم همان طور قبله‌ی عالم.

اندکی بعد تیمور می‌گوید:

- بعد از خوردن این بادمجان همیشه قلبم به طپش
می‌افتد. سرم درد می‌کند.

ملانصرالدین می‌گوید:

- من هم همان طور قبله‌ی عالم
تیمور می‌گوید:

- اما اینش هم هست که زهرمار خیلی مقوی است. و چیز
پرمنفعتی است تا می‌خورم مثل این که نور چشم‌ام زیاد می‌شود.
ملا می‌گوید:

- من هم همان طور قبله‌ی عالم.

بعد از اتمام ناهار، تیمور آشپز را صدا کرده و می‌گوید:

- اگر یک بار دیگر به سفره بادمجان بگذارید پوستتان را
مثل بادمجان می‌کنم. یک بار این را بدانید که من از بادمجان
نفرت دارم.

ملا زود بورانی بادمجان را که می‌خورد به کنار زده و
می‌گوید:

- من هم همین طور قبله‌ی عالم. چشم دیدن این را ندارم.
تیمور می‌گوید:

- آی، ملا تو چه آدمی هستی. من امروز هرچه درباره‌ی
این بادمجان بیچاره گفتم، تو تصدیق کردی. گفتم خوشم می‌آید
گفتی من هم. گفتم خوشم نمی‌آید، گفتی من هم. آخر این مگر
شدنی است؟

ملا می‌گوید:

– این یک مسأله روشی است قبله‌ی عالم. بایستی هم که همین طور باشد. چون من از تو انعام می‌گیرم، به تو خدمت می‌کنم، برای بادمجان که خدمت نمی‌کنم...

عذر بدتر از گناه

روزی تیمور لنگ از ملا پرسید:

– ملا عذر بدتر از گناه چیست؟

ملا می‌گوید:

– قبله‌ی عالم سلامت باشد! این یک جمله فارسی است. معنایش این است که عذر آوردنش از گناهش بدتر باشد.

تیمور می‌گوید:

– سردر نمی‌آورم. یعنی چه که عذر بدتر از گناه باشد.

ملا می‌گوید:

– یعنی کسی کار بدی می‌کند، بعدش عذر می‌خواهد ولی عذر چنانی می‌آورد که از کاری که کرده بدتر می‌شود. تیمور باز هم سردر نمی‌آورد. ملا هر چقدر سعی می‌کند، نمی‌تواند تیمور را متقادع کند. در آخر، تیمور عصبانی شده می‌گوید: – مرد، تو چقدر آدم احمقی هستی. تو نمی‌توانی یک سخن را برای من تفهیم کنی. ببین برای تو تا شمارش صد مهلت می‌دهم. تفهیم کردی که کردی، اگر نتوانستی می‌گوییم گردنست را بزنند.

ملا حرفی نگفته به تیمور نزدیک می‌شود. از بغل او یک نیشگون محکم می‌گیرد فریاد تیمور به آسمان می‌رود. با غضب می‌گوید که:

– دیوانه شده‌ای، چه کار داری می‌کنی.

ملا سر فرود آورده می‌گوید:

– قبله‌ی عالم سلامت باشد، عذر می‌خواهم. چنان فکر کردم که در خانه‌ام هستم و تو هم زن من هستی.

تیمور داد می‌زند:

– این چه حرفی است؟

ملا می‌گوید:

– عصبانی نشو. قبله‌ی عالم! ببین این عذر بدتر از گناه است.

۱ – در ایران هم این لطیفه را به ناصرالدین شاه منسوب کرده و این طور نقل کرده‌اند:

روزی ناصرالدین شاه از دلچکاش پرسید:

– عذر بدتر از گناه چیست؟

دلچک هرچه گفت او متوجه نشد. بالاخره دلچک گفت روزی این را برای او توضیح خواهد داد.

آمد و رسید روزی که ناصرالدین شاه از پله بالا می‌رفت دلچک پشت سر او، دلچک یک مرتبه دست برد از نشیمنگاه او نیشگون گرفت، شاه برگشت و با خشم گفت، این چه کار است.

دلچک خنده‌ید و گفت: قربان بیخشید فکر کردم خاتمان است.

شاه دوباره عصبانی شد و داد کشید این چه حرفی است.

دلچک گفت: قربان عذر بدتر از گناه یعنی این.

مترجم

دروغ گفته‌اند

به تیمورلنگ خبر می‌دهند که ملانصرالدین در مجلسی از ستمکاری او سخن گفته است. تیمور خشمگین شده و ملانصرالدین را صدا می‌کند که:

- این چیست؟ نکند سرت به بدنست سنگینی می‌کند؟
می‌گویند در مجالس از ستمکاری من سخن رانده‌ای.

ملا می‌گوید:

- قبله‌ی عالم به سلامت باشد! تو خودت می‌دانی که من همیشه چنان حرف می‌گویم که غریبیه باشد تازه باشد. هیچ کس نشنیده باشد. حرف ندانسته و نگفته باشد. حرفی باشد که بانگ خروس نشنیده باشد. ستمکاری تو چیز کهنه‌ای است که همه می‌دانند، از آن سخن می‌رانند. در اینجا چه چیز غریبیه است و چی مانده که من از آن صحبت کنم، دروغ به تو گفته‌اند.

به کمرم بینند

گفته‌اند که تیمورلنگ برای این که جسارت ملانصرالدین را سبك و سنگین کند امر می‌کند:

- همین الساعه این آدم را از گردن اویزان کنید. جلادها هجوم آورده ملا را می‌گیرند. ملا حرفی نمی‌زند. وقتی از در خارج می‌شند، تیمور می‌گوید:

- ملا، دقایق آخر است، وصیت را بگو!

ملا می‌گوید:

- وصیتی ندارم. فقط خواهش کوچکی دارم.

تیمور می‌گوید:

- بگو!

ملا می‌گوید:

- من، از گلویم خیلی قلقلکم می‌آید. خواهش می‌کنم امر کنید که طناب دار را به گلویم نه، به کرم بینند!

بعد، به چشم

روزی تیمورلنگ از ملا می‌پرسد:

- بگو ببینم، خاطر مرا چقدر می‌خواهی؟

ملا می‌گوید:

- من ملانصرالدین، تو هم قبله‌ی عالم تیمور. من خاطر تو را آن قدر می‌خواهم که همان قدر ملانصرالدین خاطر تیمور را می‌خواهد.

تیمور می‌گوید:

- خیلی خوب، به خاطر من، مرگ را قبول می‌کنی.

ملا:

- اگر خودم هم نخواهم، جلادها می‌توانند یاری‌ام دهند.

تیمور:

- مثلاً اگر من امر کنم، همین الساعه خودت را به دریا می‌افکنی؟

همین که ملا این حرف را می‌شنود بلند می‌شود، تیمور می‌پرسد:

- داری کجا می‌روی؟

ملا جواب می‌دهد:

- قبله‌ی عالم سلامت باشد. در راه توبه دریا افتادن و
غوطه خوردن برای من افتخار است. فقط اجازه بده، قبل از همه
بروم شنا یاد بگیرم بعد به چشم.

بس وقتش کی است؟

آن طور که راویان گفته‌اند یک بار ملانصرالدین در شهری که زندگی می‌کرد، به حاکمی تعیین می‌شود. دو روز بعد از شروع به کار ملا مامورین دو نفر دزد گرفته پیش او می‌آورند. یکی از دزدان شب دیگری هم روز دزدی کرده بود. ملا کار را سبک سنگین کرده، دزد روز را متهم کرده، دزد شب را آزاد می‌کند. صاحب خانه‌ای که دزدش آزاد شده بود از دست ملانصرالدین به تیمورلنگ شکایت می‌کند. تیمور به ملا امر می‌کند، فلان دزد که خانه فلان کس را در شب دستبرد زده باید مجازات شود!

ملا امریه را گرفته می‌خواند. پیش خود فکر می‌کند که یقین قوانین عوض شده است. من خبر ندارم. او دزد دیگر را گرفته زندانی می‌کند. آن که روز دزدی کرده بود آزاد می‌کند. چیزهایی هم که دزدیده بود از صاحب خانه گرفته و به او برمی‌گردداند. این بار هم این صاحب خانه به تیمورلنگ شکایت می‌کند، تیمور عصبانی شده، ملا را به حضور می‌طلبد.

- تو داری چه کار می‌کنی، این دزد را چرا آزاد کرده‌ای.

ملا می‌گوید:

- مطابق امر شما.

تیمور خشمگین شده می‌گوید:

- یعنی چه مطابق امر من. من کی نوشتم که او را آزاد کنی.

ملا می‌گوید:

- قبله‌ی عالم به سلامت. این دزدها یکی روز دزدی کرده یکی شب. از پدران شنیده‌ام که شب دزدی می‌کنند. روز دزدی نمی‌کنند. به خاطر آن من آن که روز دزدی کرده بود برای عمل خلاف قانون زندانی کردم. آن که شب دزدی کرده آزاد کردم. سپس با امضاء شما امریه گرفتم که آن که شب دزدی کرده باید به زندان برود. به خاطر همین من گفتم که یقین قوانین عوض شده، فوری دزد شب را به زندان انداختم. دزد روز را آزاد کردم.

تیمور با خشم می‌گوید که:

- همین الساعه می‌روی آن را دستگیر می‌کنی.

ملا می‌گوید:

- قربانت برون آخر این بی‌عدالتی است. آخر این بیچاره‌ها شب دزدی نکنند، روز دزدی نکنند، بس چه وقت دزدی کنند.

از عدالت تو گویند

یکی از روزها تیمور لنگ ضیافت بزرگی می‌دهد. ملا هم در این ضیافت شرکت می‌کند. تیمور می‌بند که ملا با یک نفر گرم صحبت است برای این که او را خجالت دهد به نزدش می‌رود، می‌گوید:

- باز هم کی می داند، چه دروغ هایی درست کرده و
می گویی؟

ملا خودش را به آن طرف زده می گوید:

- چه کار کنم، قبله عالم سلامت باشد. بدون دروغ کارها
نمی گذرد دیگر. داشتم از عدالت شما می گفتم.

تو بودی چهار پا می شدی؟

در یک از روزها یک نفر برای تیمورلنگ یک غاز می آورد.
تیمور به ملا می سپارد که آشپز غاز را سرخ کند وقتی که ملا
غاز را پیش تیمور می برد نمی تواند نفسش را نگهدارد. یک ران
غاز را می خورد. تیمور متوجه می شود که یک ران غاز نیست. رو
به ملا گرفته می پرسد:

- ملا بس یک ران این غاز کو؟

- ملا با بی اعتنایی می گوید:

- یعنی چه یک رانش کو؟ غاز یک پا می شود دیگر.

- تیمور عصبانی می شود که:

- چرا حرف احمقانه می گویی. یعنی چه غاز یک پا می شود.
ملا می گوید: به سرت سوگند، غاز یک پا می شود. این را
می گوید سعی می کند تیمور را قانع کند.

تیمور از این حرکت ملا سخت خشمگین می شود. ملا
می بیند کار شلoug شده است. یک مرتبه چشمش به پنجره
می افتد. نگاه می کند می بیند که در کنالر رود یک دسته غاز

وحشی ایستاده‌اند، همه‌شان هم روی یک پا ایستاده تن به آفتاب
داده‌اند. صورتش را به طرف تیمور برمی‌گرداند و می‌گوید:

- تو به پادشاهی خود انداخته‌ای. حرف خود را می‌زنی. نگاه
کن، ببین آن غازها را، ببین همه‌شان یک پا دارند مگر نه؟
تیمور دیگه دیوانه می‌شود. دست برده تیر و کمان را
برمی‌دارد. همان از پنجره یک تیر به جمع غازها می‌اندازد غازها
فرار می‌کنند، تیمور می‌گوید:

- کو بس؟ نگاه کن، ببین یک پا دارند یا دو پا؟
ملا هیچ به خودش نگرفته، می‌گوید:
- آن تیر که تو به آن‌ها انداختی، من اگر به طرف تو
انداخته بودم دو پا که هیچ با چهار پا فرار می‌کردی!

بگذار از عدالت تو بگویند

روزی تیمورلنگ برای این که ملا را خجل کند و بترساند. در
میان درباریان یک مرتبه صورتش را به او گرفته با عصبانیت گفت:
- طبق اخباری که گرفته‌ام دیروز در مجلسی جماعت از
من توصیف می‌کرده درباره‌ی این که من یک پادشاه عدالت‌پرور
هستم. صحبت می‌کردند. تو هم آنجا بودی. درباره خوبی‌های
من هیچ نگفتی.

ملا بدون این که حالش پریشان شود گفت:
- نه خیر قبله عالم سلامت باشد! دروغ است. من نه تنها
دیروز بلکه در تمام عمرم در مجلسی نبودم که در آنجا از
عدالت‌پروری تو سخن رانده شود.

بزرگ‌تر از شترو نیست

یک روز در یکی از مجلس‌ها از بزرگی تیمور صحبت به میان می‌آید. حاضرین مجلس از قوت و زور او صحبت می‌کردند.

در آخر حاکم شهر می‌گوید:

- تیمور از همه آن‌هایی که به دنیا آمده و رفته‌اند بزرگ‌تر است.

ملا که تا این زمان در یک طرف نشسته بود وارد صحبت می‌شود و می‌گوید:

- هیچ هم زیاده روی نکنید، هر چقدر هم بزرگ باشد از شتر که بزرگ‌تر نیست.



يا الاغ مى ميرد يا تيمور

روزى به تيمورلنگ يك الاغ مى بخشنده. تيمور رو به ملا گرفته مى گويد:

ملا تو از الاغ خوب سر درمی آوری. به اين الاغ قيمتى بگو.

ملا مى گويد:

- قبله‌ی عالم به سلامت. اين حيوان با ذکاوتی است. اگر اين را به من بدھيد. من به آن مثل يك آدم حرف گفتن می آموزم.

تيمور بسيار شاد شده و مى گويد:

- خيلي خوب مى دهم به تو شريوطت را بگو.

ملا مى گويد:

- باید به من پنج سال مهلت بدھي. و هر روز هم يك سکه بدھي.

تيمور راضی مى شود. ملا فکر مى کند، روزی يك سکه، معاش پنج سالش را از تيمور مى گيرد، از دهنہ خر گرفته به خانه می آورد. زنش می بیند که ملا باز هم يك الاغ آورده.

مى پرسد:

- مرد! اين چيست ديگر؟

ملا مى گويد:

- زن حرفی نزن. اين پول‌ها را بگير خرج کن. بعد ببینم به سرمان چی می آيد؟

سپس زن را در جريان کار مى گذارد.

زن می‌گوید:

- مرد مگر دیوانه‌ای؟ مگر سرت یخ بسته، کی دیده که
الاغ صحبت کند؟

ملا می‌گوید:

- زن من چنان می‌دانستم که فقط تیمور این قدر سفیه
است که، حرف مرا باور کرده. نگو که تو هم لنگه‌ی او بودی.
البته که الاغ صحبت نمی‌کند. زن عصبانی می‌شود:

- حالا که صحبت نمی‌کند، چرا این را برداشت و آورده‌ای؟

ملا می‌گوید:

- عجب سئوالی می‌دهی؟ مگر حالی‌ات نیست، یک انبار
پول آورده‌ام.

زن می‌گوید: خیلی خوب بعد از پنج سال که مهلت سر
می‌رسد چه جوابی خواهی داشت؟

ملا کمی فکر کرده می‌گوید:

- زن احمق نشو. پول‌ها را بردار به سرو صورت خانه
برس. خدا کریم است.

تا پنج سال یا الاغ می‌میرد یا تیمور. هر دو تاسان دنیا را
گرفته نخواهند ماند که.

پسر ملانصرالدین

چنین روایت شده که در یکی از روزها تیمور دستور می‌دهد
که پسر ملا را به دربار بیاورند. می‌بیند که بچه عین پدرس است.
قد و بالایش، صورتش، دهان و بینی‌اش، مثل ملانصرالدین است

که جلوات ایستاده، فکر می‌کند که ببینم بچه در سخن و صحبت هم به پدرش رفته، یا نه؟ یک سکه طلا به او می‌بخشد، پسر ملا سکه طلا را با دست پس می‌زند. تیمور می‌پرسد:

- چرا رد می‌کنی؟

بچه می‌گوید:

- از مادر می‌نرسم. او به من سپرده که از عموهای کوچه پولی نگیرم.

تیمور می‌گوید:

- آی، زنده باشی. ولی ما از عموهای کوچه که مادرت گفته نیستم من پادشاه هستم.

بچه می‌گوید:

- می‌دانم که تو پادشاه هستی. ولی مادرم باور نمی‌کند که این را پادشاه داده.

تیمور می‌پرسد:

- چرا باور نکند.

بچه می‌گوید:

- برای این باور نمی‌کند که وقتی پادشاه بخشش کند یک دانه نمی‌بخشد بلکه فراوان می‌بخشد.

ملا و جوان

در یکی از غروب‌های زمستان ملا به یکی از قهوه‌خانه‌های محله می‌رود. آن ور این ور نگاه می‌کند می‌بینند که در کنج قهوه‌خانه یک پسر جوان نشسته، ولی حالش حنان

پریشان است که گویی در دریای غم غرق شده است، ملا توجه اش جلب شده به جوان نزدیک می‌شود. بعد از صحبت کردن از اینجا و آنجا از او می‌پرسد:

– برادر بگو ببینم چه شده که چنین در دریای فکر غرق شده‌ای؟

جوان آهی کشیده شروع می‌کند که:

– عمو ملا، اگر جسارت نباشد بگوییم که من به دختر فلان تاجر عاشق شده‌ام. دختر هم مرا دوست دارد. هردویمان به همدیگر قول داده و عهد و پیمان بسته‌ایم. او دختر تاجر ثروتمند، ولی من همین طور که می‌بینی یک پسر نداری هستم. بعد از فکر زیاد رفتم پیش تاجر که دخترت را بده به من تاجر از پایین به بالا به من نگاه کرد و گفت:

– باید ثابت کنی که دخترم را چقدر دوست دارد. این طوری که یخ روی رودخانه را بشکنی و بروی زیر آن یخ و تا صبح آنجا بمانی. اگر این را کردی، آن وقت دختر مال تو.

من از زیادی عنق و محبت به او روی چشم گفته و بیرون آمدم. صبر کردم هوا تاریک شد. آمدم کنار رود یخ را شکسته و تا گلو رفتم تو آب یخ. برف می‌بارید کولاک بیداد می‌کرد. چنان سرما بدنم را گرفته بود که چه بگوییم. درست تا دمادم صبح ماندم توی آب. وقتی صبح باز شد از آب بیرون آمده و رو کردم به خانه‌ی تاجر. وارد شده گفتم: «تاجر العهد من الوفا». من شرط تو را بجا آوردم تو هم به وعده‌ات وفا کن. تاجر باز هم از پایین به بالا مرا نگاه کرد و گفت:

- تو دروغ می‌گویی، ثابت کن که، تو راستی، تا صبح توی
آب مانده‌ای. من قسم و آیه اوردم که توی آب مانده‌ام.
- سوگند به خدا و پیغمبر. که توی آب مانده‌ام. حتی در
یکی از پنجره‌ها دو شمعی روشن بود. تاجر خندید و گفت:
- بس شرط ما به هم خورده، تو به نور شمع نگاه کرده و
گرم شده‌ای.

من هر قدر کردم که «جان من، از دو فرسخی با نگاه
کردن آدم می‌تواند از نور شمع گرم شود؟» کارگر نشد که نشد.
من کار را به حاکم رجوع دادم. نمی‌دانم رفت با حاکم پچیج کرد.
حاکم هم گفته‌های او را تصدیق کرده مرا بیرون کرد. حالا کارم
شده، می‌بینی که آه و زار.

ملا از اول تا آخر به گفته‌های جوان دقیق شد و گفت:
- فردا عصر میهمان من هستی. نکند نیایی!
ملا بلند شده و از آنجا یکسر به حضور تیمور می‌رود. سر
خم کرده و می‌گوید:
- قبله‌ی عالم فردا عصر میهمان من هستید.
از آنجا رفته همان حاکم و همان تاجر را هم دعوت
می‌کند.

بلی، فردا می‌آید. تیمور، حاکم، تاجر و مدعوین دیگر
می‌آیند. ملا به خوبی از آن‌ها استقبال می‌کند. می‌نشینند،
خودش می‌گذارد می‌رود معلوم نبود کجا می‌رود.
تیمور به اطراف چشم گردانده می‌بیند که نه اجائی
می‌سوزد، نه دیگر. معطل می‌ماند که این چه جور میهمانی

است... غرض یکی دو ساعت منتظر می‌مانند. از ملا خبر نمی‌شود. بالاخره تیمور زن را صدا کرده می‌پرسد:

- آی، خواهر، بس ملا کجا رفت؟

زن می‌گوید:

- در ته باعچه برای شما پلو می‌بزد. تیمور میهمان‌ها را هم برداشته به ته باعچه می‌آید. نگاه می‌کند می‌بیند که ملا در بالای یک درخت بلند یک دیگ اویزان کرده در پای درخت هم یک شمع روشن کرده است نشسته منتظر است. تیمور می‌پرسد:

- ملا این چه وضعی است. اینجا چه کار داری می‌کنی؟

ملا خیلی آرام می‌گوید:

- قبله‌ی عالم به سلامت. آب در دیک گذاشته‌ام منتظرم که جوش بیاید. برای شما پلو بیزم.

تیمور ناراحت می‌گوید:

- مرد تو خود را دست انداخته، یا ما را.
از اینجا تا آنجا حرارت می‌رسد تا آب جوش بیاورد؟
- ملا بدتر از او ناراحت شده و می‌گوید:
- پس چه طوری با نگاه کردن به روشنایی شمع، از دو فرسخی بدن گرم می‌شود. حاکم تو این حکم را داده است.

تیمور می‌پرسد:

«این دیگر چه مسائله‌ای است». ملا احوالات را به او شرح داده دست دختر را گرفته به دست پسر می‌دهد.

کار منجمنی

در یکی از روزها، تیمور لنگ به ملا می‌گوید:
- ملا برای دربار یک منجم لازم است. نمی‌توانیم بیابیم. از
دست تو منجمی برنمی‌آید؟

ملا می‌گوید:

- چرا، برمی‌آید. اما با زنم باهم.

تیمور می‌پرسد:

- این دیگه چه حرفی است؟

ملا می‌گوید:

- حرف زن من با حرف من همیشه برعکس یکدیگر
درمی‌آید. مثلًا، من وقتی عصر به هوانگاه کرده و می‌گویم که
فردا باران خواهد بارید، زن من با اصرار نگاه کرده می‌گوید که
نخواهد بارید. و حرفی که زدیم رویش محکم پاشاری می‌کنیم.
مرگ هسته بازگشت نیست مثلًا وقتی لو بگوید که امسال غله
خوب خواهد آمد من می‌گویم که نخواهد آمد. چندین سال است
که فکر داده‌ام که یا گفته‌ی لو درست درمی‌آید، یا گفته‌ی من.
جور سوم نمی‌شود. به خاطر همین من با زنم می‌توانیم یک
منجم باشیم.

سر و چشم نمی‌ماند

علاوه‌روزی در یک ظرف سه گردو گذاشته به تیمور لنگ
می‌برد. در راه جلوه‌دار نفس خود نشده دوتا از گردوها را شکسته
می‌خورد یکی را برده به تیمور می‌دهد. تیمور از این خیلی

خوشش آمده به ملا انعام می‌دهد. بعد از مدتی ملا باز هم برای این که چیزی از تیمور تلکه برود، یک پود چغندر برداشته به دربار می‌رود. در سر راه یکی از دوستانش به او برخورده می‌گوید:

- ملا داری کجا می‌روی؟ آن چیست؟

ملا می‌گوید:

- همه می‌گویند که تیمور آدم بدی است. اما من از او غبر از خوبی چیزی ندیده‌ام. دفعه گذشته برای او یک دانه گردو برده بودم. برای من فلان قدر بخشش کرد. حالا یک پود چغندر می‌برم، می‌دانم آن قدر به من خواهد بخشید که در سایه محبت او دیگر سنگ فقر را خواهم انداخت دوستش به ملا می‌گوید:

- کاش آن طور که فکر می‌کنی، بشود. اما من می‌ترسم بر عکس شود. در هر حال من آدم دنیادیده هستم. تو به حرف من گوش کن برای او چغندر نبر. هیچ چی هم نشده، انجیر بیسر، انجیر نوبرانه است.

حرف دوستش به کله ملا فرو رفت. می‌رود پول دار و ندارش را می‌دهد یک سبد انجیر اعلا می‌خرد. می‌برد ییش تیمور. تیمور تا انجیرها را می‌بیند دستور می‌دهد که همه‌اش را به سر ملا بکوبند. فراش‌ها انجیرها را دانه بدانه به سر ملا می‌زنند. هر انجیر که به سر ملا می‌خورد ملا یک شکر به خدا می‌کند در پایان تیمور می‌پرسد:

- مرد این چه شکری است که می‌کنی؟

ملا می‌گوید:

.

– قبله عالم سلامت! من خدمت شما یک پود چغندر
می‌آوردم در سر راه به دوستی برخوردم او مصلحت دید که انجیر
بیاورم. حالا شکر می‌کنم که چه خوب شد که آن آدم به من
برخورد والا اگر تو سبد چغندر بود در زیر سایه محبت شما دیگر
در من چشم و سر نمی‌ماند.

ملا و حاکم شهر



درد همه تان را می کشم

حاکم شهر، به ملانصرالدین مثل یک دشمن خوفناک نگاه می کرد. تمام فکر و ذکرش این بود که فرصتی پیدا کند و یک بدی به ملا بکند، اما هرچه حیله و فریب می بافت، ملا از میان معركه چنان می جست که حاکم خودش در تله می ماند.

در یکی از روزها الاغ ملا می میرد. حادثه چنان تاثیری در ملا می گذارد که دیگر خواب به چشمانش نمی آید. نه حرف می زند، نه دهان باز می کند. درد می کشد. حاکم شهر از جریان باخبر می شود. هرچی هم نباشد از این که برای مسخره‌ی ملا هم شده فرصت به دست آورده دلشاد می شود. کسی را فرستاده و ملا را به حضور می طلبد. بعد از سلام، دروغگوی اخمهایش پایین آورده می گوید:

- این چه بدبختی است که به تو روی آورده، ملاجان! می گویند آن را که از جان خود بیشتر دوست داشتی، الاغی که لایق خودت بود، مرده... بس چرا به دوستانی که مثل ما داری، خبر نداده‌ای؟

- گوشی دست ملا می آید که حاکم او را برای تحقیر کردن دعوت کرده است.

هیچ به رویش نیاورده می گوید:

- حق با شماست. حضرت حاکم. به راستی من آن الاغ را خیلی دوست داشتم. آن به من هم الاغ بود هم اسب هم از شما بهتر هم نباشد یک دوست زیبایی بود. بیچاره یک باره مریض شد عمرش را به شما بخشید.

حاکم متوجه می‌شود که ملا باز هم دست بالا زده از این
که او را نزدش خوانده پشیمان می‌شود. برای این که او را طوری
از سر واکند می‌گوید:

- زیاد غصه نکن. وفای دنیای این است. همه‌مان راهی
همان راهیم دیگر. مگر چی از دستمن می‌آید؟
ملا می‌گوید:

- سر شما به سلامت. خدا از عمر او بکاهد و بربیزد بر عمر
دوستان مثل شما. چه طور می‌گویند، به شمار خاک او زنده
بمانی. ولی من هم تنها درد یک الاغ را نمی‌کشم؟ می‌دانم که
شما همه راهیان همان راه هستید. لذا، درد همه‌تان را یک جا
تحمل می‌کنم.

موگ الاغ ملا

یکی از روزها الاغ ملا می‌میرد، دوستانش برای تفریح هم
که شده جمع شدند تا به سر سلامتی ملا بروند.
در می‌زنند، زن ملا برای باز کردن در می‌رود، جلو در آن‌ها
می‌گویند دوستان ملا هستیم برای سر سلامتی گفتن آمده‌ایم،
ملا که این را می‌شنود با صدای بلند می‌گوید
- زن! فامیل‌های خر آمده‌اند، در طویله را باز کن بروند پسر
خر من آن توست، سر سلامتی بهش بدھند و بروند.
مردان که این را می‌شنوند از همان دم در برمی‌گردند و
می‌روند.

با تبر هم نمی‌شود اصلاح کرد

روزی ملا به کمرش یک کارد بزرگ بسته به مدرسه می‌رود. در راه باد لباس‌های او را کنار زده و کارد نمایان می‌شود. حکومت هم حمل کارد را قدغن کرده بود. او را گرفته پیش حاکم می‌برند. حاکم می‌پرسد:

- تو دستور پادشاه را نشنیده‌ای. سلاح همراهت حمل می‌کنی؟

ملا می‌گوید:

- حضرت حاکم، این سلاح نیست. کارد است. وقتی در مدرسه درس می‌گوییم به به دردم می‌خورد.

حاکم می‌پرسد:

- چه طوری؟

ملا می‌گوید:

- من با آن غلط‌های کتاب‌ها را تصحیح می‌کنم.

حاکم عصبانی می‌شود:

- کارد این قدی را کمر بسته‌ای که غلط اصلاح می‌کنم.
مگر با کارد هم غلط اصلاح می‌کنند؟

ملا آهی کشیده و می‌گوید:

بعضی وقت نویسنده‌گان کتاب چنان غلط بزرگی می‌کنند
که آن‌ها را نه با کارد و حتی با تبر هم نمی‌شود اصلاح کرد.

سنگ روی سنگ نمی‌ماند

روایت شده که، روستای زادگاه ملا خیلی زیبا بوده. هوای مطبوع، انواع آب‌ها، باغ‌های زیبا داشته.

در یکی روزهای گرم تابستان ملا می‌شنود که حاکم برای وقت گذرانی، به همان روستا برای گردش رفته است. نگران روستا می‌شود، خدایا این وقت گذرانی حاکم برای روستا به چه قیمتی تمام خواهد شد.

یک هفته می‌گذرد. ملا می‌شنود که حاکم برگشته و آمده، بلند شده پیش حاکم می‌رود. می‌بیند که حال حاکم بسیار کوک است.

بعد از سلام و علیک ملا از حاکم می‌پرسد:
- بسیار خوب، جناب حاکم چه طور گذشت. راضی
برگشته؟
حاکم می‌گوید:

- نمی‌دانی چه طوری خوش گذشت... هیچ متوجه نشدم که یک هفته چه طور آمد و چه طور رفت. یک مرتبه دیدم که تمام شده است. بین، در روز اول در روستا یک آتش سوزی بزرگی اتفاق افتاد نصف روستا در آتش سوخت. جماعت فریاد زده چنان می‌دویند که آدم از خنده شکمش پاره می‌شد. حتی چندین نفر هم آتش گرفت. روز دوم یک سگ هار یک نفر را گاز زد. خودت فکر کن بین چه قیامتی بربا می‌شود دیگر. لذت بردم. فردای آن روز سیل آمد. سیلی آمد که چه بگویم دیگر. گندمهای تازه درو شده روی آب شناور بودند. پشت سر آن‌ها آدم‌ها خودشان شناور بودند. آب خیلی‌ها را برد. روز چهارم یک روستایی دیوانه شد. پنج و شش آدم را کشت. روز پنجم یک ساختمان ویران شد. تمام عائله را زیر گرفت. بعضی‌ها مردند،

بعضی‌ها سرشاران داغون شد. بعضی‌ها دست و پایشان شکست.
روز ششم زنی خود را خفه کرد و جان داد. نتیجه این که با گفته
تمام نمی‌شود. عجیب کیف کشیدیم. من در تمام عمرم یک
جنین کیفی نکشیده بودم.

ملا به سخنان حاکم گوش کرده، می‌گوید:
- خوب شده که یک هفته مانده‌ای. کمی بیشتر مانده
بودی: در روستا سنگ روی سنگ نمی‌ماند.

تمام شدنی نبود

در یکی از روزها ملا به حمام می‌رود. کیفش کوک، حمام
گرم، در توی خزینه یواش، یواش زمزمه شروع می‌کند. صدایش
به خزینه می‌افتد. صدایش به خودش هم خوش می‌آید. در آخر
خود به خودش می‌گوید:

- حالا می‌دانم، من صدای خوشی داشتم که...
از حمام بیرون آمده یکسره می‌آید خانه‌ی حاکم:
- آمدام برای تو یک دهن بخوانم.

حاکم می‌گوید:
- بفرما، بخوان. ببینم چه طوری می‌خوانی...

ملا می‌گوبد:
ولی من همین طوری نمی‌توانم بخوانم. برای خواندن ن
باید در اینجا خزینه حمام باشد و تا نصف پر باشد.

حاکم می‌گوید:
- پسر، ما چه طوری خزینه‌ی حمام را بیاوریم اینجا.

بعد از برداشتن و گذاشتن زیاد یک خمره آب می‌آورند. که تا نصفش پر آب بود. ملا سرش توی خمره برده و شروع می‌کند به خواندن. حاکم تا صدای ملا را می‌شنود گوش‌هایش را گرفته و به نوکرهای امر می‌کند که: تا آب خمره تمام نشده دست‌هایتان تر کنید و ملا را بزنید. نوکرهای شروع می‌کنند به کتک زدن ملا. ملا هر سیلی که می‌خورد دست‌هایش به آسمان برده و خدا را شکر می‌کند. در آخر حاکم می‌پرسد:

- ملا این دیگر چه شکری است که می‌کنی؟

ملا می‌گوید:

- شکر می‌کنم که چه خوب که امکان آوردن خزینه به اینجا نبود. چون آب آن تمام شدنی نبود.

لباس حاکم

روزی حاکم شهر ملا را احضار کرده و می‌گوید:

- آنجا و اینجا هرچه دهانت می‌آید می‌گویی و ما را بی‌آبرو می‌کنی. همه این‌ها را بر تو می‌بخشم. اما باید در عوض این‌ها، امشب شعری نوشت، فردا در مجلس سخنرانی بخوانی ملا هر چقدر می‌گوید که من شاعر نیستم حاکم گوش نمی‌دهد.

ملا می‌داند که قصد حاکم این است که او را در مجلس شاعرها خجل کند. شب می‌نشیند. شعری جفنگ بی‌قافیه و وزن و بدون مضموم می‌باشد.

صبح مجلس جمع می‌شود. شاعران دیباخ هر کدام شعر و قصیده می‌خوانند. برای هر قصیده حاکم خلعت عطا می‌کند. پول

بخشن می‌کند. نوبت آمده به ملانصرالدین می‌رسد. ملا خود را نباخته آن که باfte و گفته می‌خواند همه دهن کج کرده می‌خندند. او را مسخره می‌کنند. ملا شعرش را تمام می‌کند، حاکم می‌گوید.

- خیلی زیبا نوشته‌ای، راستی که لایق نام خودت است.
سپس اشاره می‌کند، فراش‌ها یک پالان الاغ می‌آورند،
حاکم می‌گوید:

- بردار! برای شعرت این هم برای تو داده می‌شود!
تمام مجلس به خنده می‌افتد. ملا بی‌تفاوت پالان را
برمی‌دارد. سپس به حاکم سر خم کرده می‌گوید:
- جناب حاکم، می‌بینم که شاعر از دل شما گفته است.
حاکم می‌گوید:

- ملا، همانست که می‌گویی. امروز شعرهایی که در اینجا
خوانده شد از همه بهتر، شعر شما به دلم نشست.
ملا می‌گوید:

- قسم‌نخور، باور می‌کنم. اگر آن طور نبود، تو بهترین لباس
تنت را به من نمی‌بخشیدی.

مسئله‌ی عنوان

یک روز ملا تنگدست می‌شود. هر قدر سعی می‌کند.
خودش را آن ور می‌زند، نمی‌تواند از هیچ جایی پولی به
دست بیاورد. امیدش را از همه جا بریده بود. توی این فکرها در
بازار می‌گردید. یک مرتبه می‌بیند که یک شکارچی دو تا

خرگوش می فروشد. همان ساعت چشمان ملا از خواب بیدار می شود. نزد شکارچی می رود. آخرین پول جیبش را می دهد و دو خرگوش را می خرد می آورد خانه، زنش می پرسد:

- مرد، اینها دیگر چیست؟

ملا می گوید:

- زن، حرف نزن. اینها تله های پول هستند. انشاءا... به کمک اینها گوش حاکم شهر را خواهم برید.

زن می پرسد:

- چه طوری؟

ملا می گوید:

- ببین یکی از این خرگوش ها می بندم اینجا. تو بلند شو یک پلو خوبی بپز. از بوستان باگچه مان هم یکی دو تا خربزه بچین. حاضر کن. دیگر به بعدش کاری نداشته باش. زن بلند شده پلو می پزد. ملا هم یکی از خرگوش ها به تیری که در خانه بود می بندد یکی دیگر را هم برداشته راست می رود پیش حاکم شهر. بعد از سلام و کلام می گوید:

- حضرت حاکم، من یک خرگوش خوبی دارم. سال ها زحمت کشیده و به او زبان انسان یاد داده ام. حالا راستش بخواهی، وضعم خراب است، مجبور شده ام آن را بفروشم. ولی نمی دانم که به آدم بدی قسمت شود. خدمت تو آورده ام. اگر می خواهی پولش را بده. برش دار!

حاکم به خرگوش نگاه کرده می گوید:

- یعنی چه، که زبان انسان یادش داده ای.

ملا می گوید:

- زبان آدم دیگه، من او را چنان تعلیم داده ام که، هرچه می گویم، سر درمی آورد. سپس می رود به زنم می گوید:
حاکم باور نمی کند می گوید:
ای بابا، این که امکان ندارد.
ملا می گوید:
این که کار مشکلی نیست. اگر می خواهی الساعه امتحانش بکنم.
حاکم راضی می شود.

ملا دهانش را به گوش خرگوش گذاشته می گوید:

- می روی خانه، به زن می گویی که یک پلو اعلا بپزد. یکی دو عدد هم خربزه بچیند. همین ساعت با حاکم به خانه می آییم.
ملا سخنانش را تمام کرده، خرگوش را ول می کند.
خرگوش از معركه درمی رود. کمی از آنجا و اینجا صحبت می کنند. آنگاه ملا می گوید:
- حالا پاشو ببرویم!

حاکم بلند شده همراه ملا راه می افتد. می آیند خانه، می بینند که دیگ پلو در بالای اجاق، خربزه ها در کنج خانه، خرگوش هم به تیر بسته شده، ملا در نزد حاکم به خرگوش اشاره کرده به زنش می گوید:

- زن، خرگوش آمد و رسد.

- زن زود از مسئله سر درآورده می گوید:
- بلى، آمد، من هم گفته های ترا انجام داده ام.

حاکم از یقه‌ی ملا می‌گیرد که:

- خرگوش را چند می‌فروشی؟

کمی پایین و کمی بالا، ملا خرگوش را به بک مبلغ کلان
به حاکم می‌فروشد.

ولی کار مطابق میل پیش نمی‌رود. حاکم می‌خواهد همان ساعت خرگوش را به کار بگیرد. طنابش را باز کرده و به گوشش می‌گوید:

- همین الساعه خانه‌ی ما می‌روی. به زنم می‌گویی که، طرف غروب با ملا به خانه خواهم آمد، یک خوراک عصرانه حاضر کند. ملا هر قدر اصرار می‌کند که، ای بابا، بگذار فردا می‌رویم. حاکم راضی نمی‌شود. می‌گوید:

- نه، من باید امروز به تو شام شایسته بدهم.

حاکم خرگوش را ول می‌کند. خرگوش در یک دقیقه از چشم پنهان می‌تسود. حاکم خرسند شده می‌نشیند که:

- پلو را بیاور بخوریم، شام را هم در خانه‌ی ما می‌خوریم. بلی، پلو را کسبده می‌آورند. اما ملا را فکر می‌گیرد که غروب چه کار باید بکند. غرض غروب آمده و می‌رسد. ملا هر قدر سعی می‌کند که یقه خود را خلاص کند و برای چند روز هم که شده جایی جیم شود، حاکم دست برنمی‌دارد.

او را گرفته به زور هم که شده به خانه‌اش می‌برد. می‌آیند می‌بینند که زن حاکم با کلفت و نوکرهای در باغچه می‌گردد، حاکم می‌گوید:

- خانم، خرگوش آمد و رسید؟

زن می‌گوید:

- خرگوش؟ خرگوش دیگر کدامست؟

حاکم می‌گوید:

- خرگوش نیامد و به تو نگفت که عصری مهمان دارم؟
زن خودش را عقب می‌کشد که یقین سر مردش هوای آمده،

می‌پرسد:

- آی مرد خرگوش دیگر چیست؟ تو حالات خوب است؟
حاکم، جریان را به زنش می‌گوید، خوشبختانه زن از حاکم
هم بی‌عقل بود، شروع می‌کند که:

- چه خرگوش خوبی بود... اگر من چنان خرگوش زیرکی
داشم که زود ببرد و بیاورد همه‌ی زنان به من حسد می‌کردند...
پس خرگوش را چه کارش کردی؟

حاکم می‌گوید:

- فرستادم به خانه که، به تو خبر یدهد.

زن و مرد که درگیر شلند ملا را فکر برداشت که از میان
این کار چه طوری بیرون بیاید. حاکم از فکر رفتن ملا به شببه
افتد و برمی‌گردد به لوه می‌گوید:

- هه! ملا! بگو ببینم خرگوش بس کو؟

در این دم زن حاکم به حاکم می‌گوید:

- مردانکند خرگوش خانه‌ی ما را نشناخته و جای دیگر
رفته باشد؟

زن حاکم مثل این که از دل ملا خبر داد. ملا زود از حاکم
می‌پرسد؟

- بلی حضرت حاکم وقتی تو او را به خانه می‌فرستادی
آدرس خانه‌تان را دادی؟
حاکم می‌گوید:
- نه از یادم رفت، نگفتم.
زن به جان حاکم می‌افتد که:
- تو از اول احمق بودی دیگر... خرگوش مثل گُل را از
دستمان ول کردی و رفت.

تو که هر روز می‌آیی

روزی ملا با یکی حرفش می‌شود. او را گرفته پیش حاکم
می‌برد نگو که، چند روز قبل هم ملا را به خاطر مستله‌ای پیش
همان حاکم برده بودند حاکم تا ملا را می‌بیند می‌گوید:
- ملا از تو عیب نیست؟ با این دومین بار است که تو به
این دیوان خانه می‌آیی.
ملا می‌پرسد:
- مگر چه می‌شود که به این دیوان خانه بیایم.
حاکم می‌گوید:
- یعنی چه، چه می‌شود. مگر نمی‌دانی که آدم درستکار به
اینجا نمی‌آید؟
ملا می‌گوید:
- من همه‌اش در عمرم دو بار اینجا آمدهام. تو که خودت
همیشه اینجا می‌آیی.

وظیفه‌ی حاکم است

دو همسایه صبح بلند می‌شوند می‌بینند که درست در وسط زمین بازی که در جلو خانه‌شان بود سگی خراب کاری کرده است. از همسایه‌ها کسی برای تمیز کردن آن پا پیش نمی‌گذارد. بالاخره بین آن‌ها جنگ و مرافعه شروع می‌شود. هر دو پیش حاکم شهر شکایت می‌برند. حاکم با ملانصرالدین میانه‌ای نداشت. برای همین، حل کردن این کار را به ملا حواله می‌کند. ملا را صدا می‌کنند، مجلس برپا می‌دارند. حاکم با استهزاء صورتش را به ملا گرفته می‌گوید:

- ملا! این دو نفر بین خود دعوا دارند چون کار خیلی مهم است، ترا دعوت کرده‌ام. یک چنین کارهایی را تو خوب حل می‌کنی.

ملا به شکایت همسایه‌ها گوش می‌دهد. شصت‌ش باخبر می‌شود که حاکم او را به قصد مسخره کردن به اینجا احضار کرده است. بدون این که حالش عوض شود، رو به شکایت‌چی‌ها گرفته می‌گوید:

- جایی که سگ خرابکاری کرده، کوچه است. یعنی نه ملک تو است نه ملک او. کوچه مال پادشاه است. نماینده‌ی او هم در این شهر حاکم است. و به همین خاطر تمیز کردن آن جا نه به عهده توست به عهده‌ی او، تمیز کردن آن جا وظیفه‌ی حاکم است.

درمان گوش

روزی ملا می‌شنود که حاکم شهر مریض شده از درخت چند تا سیب چیده برای دیدار حاکم می‌رود: حاکم می‌گوید:
- ملا! یک مرتبه دندان و گوشم هر دو به درد آمدند. به قدری درد می‌کردند که بیا و بین. امروز یک دلار پیدا کرده دادم دندانم را کشید. حالا درد آن خوابیده. اما این گوش ذلیل مردهام چنان درد می‌کند. اگر حکیمی هم پیدا می‌شد که....
ملا زود میان حرف او دویده می‌گوید:

- بله، بله... اگر یک شیر حلال خورده هم پیدا می‌شد، و این گوش ترا هم می‌کشید... تو هم راحت می‌شدم، مردم هم.

ملا و ثروتمند

ملا یک روز صبح دعا می‌کند می‌گوید:
— خدایا، تاکنون من از تو چیزی نخواسته‌ام. اکنون می‌خواهم امتحانی از تو بکنم، اگر به راستی هستی، برای من صد سکه طلا برسان.

زن که در کناری نشسته و به حرف‌های او گوش می‌کرد، پرسید:

— مرد! شاید صد نشد و کمی کمتر شد.

ملا می‌گوید:

— نه، شرط داریم. حتی نود و نه تا هم بشود دست نمی‌زنم.
نگو که این صحبت را همسایه‌ی بسیار ثروتمند ملا می‌شنیده است. برای دست انداختن ملا فردا صبح از جایش بلند

شده درست نود و نه سکه‌ی طلا در کيسه‌ای گذاشته و دهانش را می‌بندد. می‌برد از سوراخ به خانه ملا می‌اندازد. ملا نگاه می‌کند می‌بیند که جلو سوراخ کيسه‌ای افتاد. زود برداشته باز می‌کند. نگاه می‌کند که تویش پر سکه‌ی طلاست. زود شروع می‌کند به شمردن. می‌شمارد می‌بیند که درست نود و نه سکه طلا است. به روی خودش نیاورده می‌گوید:

- عیب ندارد، آن که نود و نه را رسانده یکی دیگر هم می‌رساند.

ملا طلا را می‌گذارد به جیش مرد ثروتمند که می‌بیند این طوری شد زود از پشت بام پایین آمده می‌گوید:

- آشنا، طلاها را پس بده.

ملا می‌پرسد:

- چی طلایی، دیوانه شده‌ای؟ مگر من به تو طلا و فلان بدھکارم.

ثروتمند می‌گوید:

- طلایی که از سوراخ افتاد، من انداختم. صبح دعای تو را شنیدم. خواستم ترا امتحان کرده باشم که روی سخن خود می‌ایستی یا نه.

ملا می‌گوید:

- من نه دعا کرده‌ام، نه هم از سوراخ طلا افتاده. این طلاها را که می‌شمردم آن‌ها ارث پدری زنم است. دیروز گرفته و آورده.

الفرض، مباحثه به درازا می‌کشد. مرد می‌بیند که ملا طلاها را پس نخواهد داد. از یقه‌ی او می‌گیرد که: بلند شو برویم پیش قاضی.

ملا می‌گوید:

- ای به روی چشم! من از رفتن به پیش قاضی ابا ندارم.
ولی من آدم پیری هستم. نمی‌توانم پیاده بروم. باید به من یک
قاطر حسابی بدھی سوارش شوم بروم.
ثروتمند از درد طلاها رفته یک قاطر خوب آورده به ملا
می‌دهد.

ملا آمدن قاطر را می‌بیند می‌گوید:

- ای بابا، زنم دیروز جبهام را شسته هنوز خشک نشده من
نمی‌توانم بروم:
مرد رفته یک جبهی تازه آورده و به او می‌دهد. ملا جبه را
پوشیده سوار قاطر شده، راه می‌افتد. ثروتمند در پیش قاضی
احوالات را نقل کرده و طلاهاش را می‌خواهد. قاضی رو به ملا
گرفته می‌گوید:

- ملا تو چه می‌گویی؟

ملا می‌گوید:

- جناب قاضی، اول از او بپرس ببینم عقلش تو سرش
هست یا نه؟

ثروتمند عصبانی شد که:

- این چه حرفی است؟ البته که عقلم در سرم هست.

ملا می‌گوید:

- خیلی خوب کسی که عقل تو سرش است از سوراخ به
خانه دیگری نود و نه سکه طلا می‌اندازد؟
ثروتمند باز هم احوالات را از سر شرح می‌دهد. می‌گوید
می‌خواسته ملا را سبک و سنگین کند. ملا شروع به سخن گفتن
می‌کند:

- جناب قاضی، این طلاها ارث پدری زن من است. وقتی
صبح من آن‌ها را می‌شمردم یقین این دیده، حالا هم می‌خواهد
از دست من درآورد. این طایفه تاجر همیشه چشم تنگ می‌شود.
من می‌ترسم آن طور که این شروع کرده بگوید قاطری که سوار
شده‌ام مال اوست.

ثروتمند می‌گوید:

- مگر نه؟ البته که مال من است؟

ملا می‌گوید:

- می‌بینی جناب قاضی؟ من به تو می‌گویم که خیالات سر
این زده تو باور نمی‌کنی. کمی هم صبر کنی خواهد گفت جبهای
که در تنم است مال اوست.

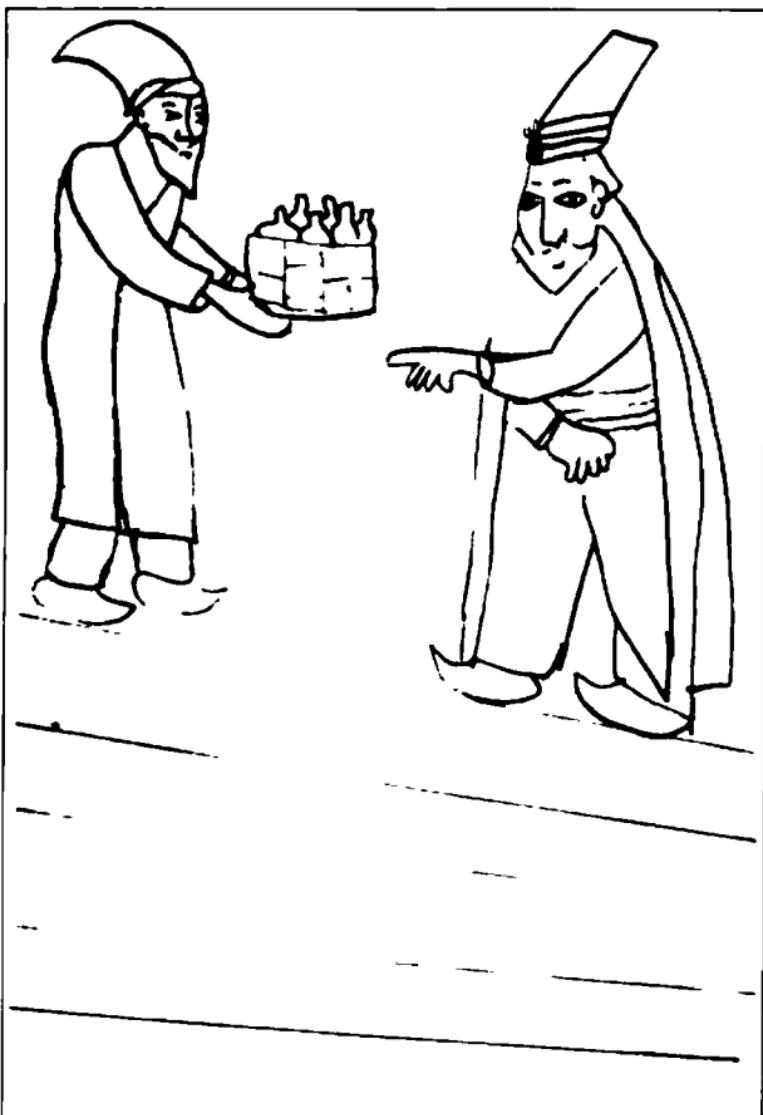
- ثروتمند دیگر توانش را از دست می‌دهد.

- البته که مال من است.

ملا خیلی آرام می‌گوید:

- دی، جناب قاضی، خودت انصاف بد، عدالت خود را
نشان بده! قاضی دیگر باور می‌کند که به راسنی ثروتمند دیوانه
شده است، آن‌ها را بیرون می‌راند. ملا طلاها، جبه و قاطر را
برمی‌دارد و به خانه می‌آورد.

ملای حاضر جواب



باور نکن

روایت کرده‌اند که ملا در همان اوان جوانی‌اش از حرفی که گفته برنمی‌گشت، و زیر سخن نمی‌زد... نصرالدین جوان در یکی از روزها کاملاً بی‌پول می‌شود. وقتی به ذنبال کار در بازار می‌گشت تاجری او را صدا می‌کند، سبدی تویش پر شیشه بود به او می‌دهد و می‌گوید:

– آیا می‌توانی این سبد را خانه ما ببری؟
نصرالدین سبد را برداشته، همراه تاجر راه می‌افتد، کمی مانده به خانه، تاجر می‌گوید:

– به خاطر این حمالی تو به تو پول بدهم، یا برای تو سه حرف پرحاکمت بیاموزم. نصرالدین حرف‌های پرحاکمت و پرعقل را بسیار دوست داشت. به هر فیتمی که شده به یاد گرفتن می‌کوشید. اینجا هم برای این که سخنان پرحاکمت را از دست ندهد، گرسنه ماندن و بی‌پول ماندن را ترجیح می‌دهد می‌آیند می‌رسند به خانه‌ی تاجر. وارد حیاط شده و می‌خواهند چهل پله بالا روند. تاجر شروع می‌کند:

– سخنان پرحاکمت را می‌گوییم: گوش کن و یاد دار! اولی این است که: هرکس به تو بگوید ماست سیاه است باور مکن! نصرالدین زیر بار نفس نفس زده و چپ چپ به تاجر نگاه می‌کند و لی حرفی نمی‌زند. از پلکان‌ها بالا می‌رود. تاجر می‌گوید:

– دومی این است که هرکس بگوید یخ گرم است باور نکن. نصرالدین متوجه می‌شود که تاجر برای مزد او دارد کلک

می‌زند. حرفی نمی‌زند. به پلکان آخر که می‌رسند تاجر سومین حرف با حکمتش را می‌گوید.

- هر کس به تو بگوید آتش بخ می‌زند باور نکن.

نصرالدین می‌پرسد:

- پس این طوری، تو به من پول حمالی نخواهی داد؟

تاجر می‌گوید:

- شرطمن این بود دیگر.

نصرالدین سبد کوش را که پر شیشه بود از پلکان پایین انداخته و می‌گوید:

- هر کی به تو بگوید که در میان این سبد شیشه‌ای سلامت ماند، باور نکن!

آیا دل کی می‌سوزد؟

ملا روزی خانه‌ی یکی از آشنایانش مهمان می‌رود. به سبب نبودن خوراک در خانه صاحب خانه جلو ملا روغن تازه و عسل می‌گذارد. روغن را خورده تمام می‌کنند. ملا یواشکی عسل را جلو می‌کشد بدون نان و فلان با انگشتی شروع به خوردن می‌کند صاحب خانه که این را می‌بیند می‌گوید:

- ملا عسل را همان طوری بدون نان نخور. دلت را می‌سوزاند.

ملا می‌گوید:

- خدا می‌داند که دل کی را می‌سوزاند.

درد چشم

یکی از روزها کسی از ملا می‌پرسد:

- آی ملا! چشم خیلی درد می‌کند. درمانی بلدى. به من بگویی؟

ملا می‌گوید:

- والله، فلان کس، دندان من درد می‌کرد، دادم کشیدند، تو هم ببین که چه کار می‌کنی؟

بزرگ شده، بُز شده

روزی از ملا می‌پرسند:

- ملا، طالع تو در کدام برج است؟

ملا جواب می‌دهد.

- در برج بُز

می‌گویند:

- آی ملا، آخر برجی به نام بُز نیست که.

ملا می‌گوید:

- وقتی که بچه بودیم، پدرم می‌گفت که طالع من در برج بزغاله است. حالا من بزرگ شده مرد بزرگی شده‌ام بقین که او هم بزرگ شده بز شده است دیگر.

هر چهلش را یک جا نمی‌دانم

روزی به روستا عالمی آمده، محل ملا را می‌پرسد.

دهاتی‌ها دنبال او گشته و او را در محل دروی علف می‌یابند.

عالم بعد از آشنا شدن با او می‌گوید:

- ملا می‌گویند تو آدم عالمی هستی. من آمده‌ام به تو جهل سئوال بدهم. ملا فکر می‌کند که اگر بباید به این چهل سئوال پاسخ بدهد، آن وقت نباید علف درو کند. و این طوری هم الاغ تمام زمستان بدون علف می‌ماند. به همین خاطر می‌گوید:

- همه‌اش را یکی بگو، ببینم سئوال چه جوری هستند؟ عالم چهل سئوال یک و یک می‌گوید. وقتی همه‌اش را گفت، ملا داس خود را بر می‌دارد بلند می‌شود:

- هر چهل تایشن را بک جا نمی‌دانم.

به تازی بدل می‌شود

در مجلسی از بک تازی شکاری خوب صحبت می‌افتد.

شخصی خسیسی که ملا خبلی از او بدن می‌آمد می‌گوید:

- من هم از تازی شکاری خیلی خوشم می‌آید. ولی جنس خوبش را پیدا نمی‌کنم.

ملا می‌گوید:

- من قول می‌دهم که، فردا برای شما یک تازی شکاری خوب بیاورم. خسیس از قول ملا خوشحال می‌شود. منتظر فردا می‌ماند. فردا صبح ملا یک سگ چاق چله را می‌برد خانه خسیس. نوکرهای آقا خبر می‌دهند که ملا تازی آورده. خسیس با شادی و شعف بیرون می‌رود. نگاه می‌کند که ملا یک سگ بزرگ گله آورده، به سگ نگاه کرده و از ملا می‌پرسد.

- آی ملا، این که سگ گله است. این که به درد شکار بمی‌خورد.

ملا می گوید:

- نه، بسیار سگ خوبی است.

خسیس می گوید:

- حرفی ندارم که سگ خوبی است، شاید هم همین طور باشد ولی این که تازی نیست.

تازی لاغر می شود. ظریف می شود. ساق هایش باریک می شود. شکمش تو می رود.

ملا می گوید:

- شما به ناحق ناراحت می شوید. بلی این سگ است. که در این قد است. ولی فقط یک ماه خانه‌ی شما بماند، لاغر شده به تازی بدل می شود.

گریه نکنم چه کنم؟

روایت کردند ملا یک گاو خوب، تسردہ داشت. روزی از روزها چی می شود که گاو مریض شده و می مسد. ملا انقدر گریه می کند، دیوانه می شود. همسایه‌ها می بسند که یک ماه قبل از این موقع مرگ زنش ملا این قدر غم و غصه نخورده بود. اما حالا که گاووش مرده، خودش را باخته، حرفش را باخته، بالاخره یکی از ملا می پرسد:

- آی ملا، وقتی زنت مرد چنین گربه نمی کردی، یعنی چه که حالا این قدر گریه می کنی.

ملا می گوید:

- وقت زنم مرد، تمام روستا به عزا آمد، برای من دلداری می کردند. هر کس طوری تسلی داد که «نترس، برای تو از او هم زن بهتر می ستابیم. غم من هم کمتر شد. ولی دو روز است که گاو مرده، حتی یک نفر نمی آید بگوید که: «نترس، برای تو بهتر از آن گاو می خریم» گریه نکنم چه کنم؟»

درد دندان

روایت کرده‌اند که دندان ملا زود، زود درد می کرد. هفته‌ها چشم و رویش را بسته و ای، وای گویان می گردید. اما از ترسش نمی رفت که آن را بدهد بکشند.

یک روز باز هم دستمال بزرگی بسته، داشت می رفت. یکی از دوستانش دیده و می گوید:

- ای ملا یک دندان کشیدن مگر چی هست که تو این قدر می ترسی؟ اگر آن دندان تو در دهان من بود، من همین الساعه می رفتم و می دادم بکشند.
ملا می گوید:

- اگر تو دهان تو بود من هم می دادم بکشند. درد اینجاست که توی دهان خود من است.

مردن یک دفعه

در یکی از ماههای گرم تابستان همسایه ملا او را به میهمانی دعوت می کند. در یک ظرف بزرگ اسکنجبین یخ زده می آورند.

صاحب خانه یک قاشق چای دست ملا می‌دهد. خودش هم یک چمچه برداشته می‌افتد به جان اسکنجبین.
ملا هر قدر می‌کوشد با قاشق چایی چیزی به دهنش نمی‌رود. صاحب خانه با چمچه پر کرده و می‌نوشد و می‌گوید:
- آخ، مردم!

ملا به تنگ آمده، قاشق چای را پرت می‌کند، از دست همسایه‌اش می‌گیرد که:
- همسایه! من هم از زندگی سیر شده‌ام بگذار من هم حتی شده یک دفعه با چمچه بخورم، و یک دفعه بمیرم.

سر قولش هست

در یکی از روزها پای ملا به ده دیگری می‌افتد، یکی از دهاتی‌ها او را به خانه‌اش دعوت کرده می‌گوید:
- ملا برویم خانه‌ی ما، کمی نان و نمک بخوریم. ملا راضی شده و می‌رود. بعد از صحبت‌های زیاد سفره باز می‌شود. ملا می‌بیند که راستی هم در سفره غیر از نان و نمک چیزی نیست. از بس که گرسنه بود ناچار شروع به خوردن می‌کند. در این حال یک نفر گدا دم در آمده، چیزی می‌خواهد صاحب خانه از پنجره سرش را بیرون کرده می‌گوید:
- رد شو برو! والا می‌آیم دست و پایت را می‌شکنم.
گدا دست برنمی‌دارد. این بار ملا سرش را بیرون آورده و به گدا می‌گوید:

- بگذار برو برادر، این به آدمهای دیگر نمی‌ماند، هرچه که
بگوید سر حرفش می‌ایستد.

درد ملا

در یکی از روزها ملا خودش را در حال بدی حس می‌کرد.
سرش گیج رفته، چشمانش سیاهی رفته، چنان بی‌حال می‌شود
که نمی‌تواند جنب بخورد، با هزار زحمت خود را پیش حکیم
انداخته می‌گوید:

- حکیم! خودم را خیلی بد می‌بینم. نگاهی به من بیندار.
ببینم دردم چیست. حکیم ملا را معاینه کرده و می‌گوید:
- ملا تو هیچ درد و مردی ندارد. تو گرسنه‌ای، به خاطر
همین این جور شده‌ای. بفرما بنشین با من نهار کن، تا دردت
بهبود یابد ملا می‌نشیند. تا سیر نشده می‌خورد، می‌نوشد. نگاه
می‌کند که راستی هم خوب شد، پا که می‌شود می‌گوید:
- حکیم تو واقعاً هم حکیم هستی. درد را پیدا می‌کنی.
درمانش را می‌دهی. مریض را همان ساعت بهبود می‌بخشی. در
تمام اهل خانه‌ی ما این درد هست. الان می‌روم تمام اهل
خانه‌ام را اینجا می‌آورم.

خوب می‌شود شناخت

روزی از ملا می‌پرسند:
- ملا می‌توانی بگویی که همین الساعه در این شهر، تو
چند نفر دوست داری؟

ملا می‌گوید:

- همین الساعه را نمی‌دانم. چون که امسال غله‌ام خوب
آمده کیفم کوک است، دوستان را وقتی دستت تنگ است
می‌توان خوب شناخت.

دیگر به کجا رویم

یک نفر ادم لاف و دروغ پرداز از خودش زیاد مشتبه بود
پیش ملا می‌رود که:
- می‌گویند تو یک آدم عاقل و فهمیده هستی، در این دنیا
کسی نمانده که تو بر سر او بلایی نیاوری. من هم نسبت به
خودم عاقل هستم. آمده‌ام ببینم تو دست بالا می‌زنی یا من!
ملا می‌گوید:

- اولاً این دروغ است که من در دنیا از همه عاقل‌تر هستم.
ولی حالا که زحمت کشیده آمده‌ای دیگر نمی‌توانم ترا مایوس
برگردانم. بگو ببینم چه فکر می‌کنی؟
آدم لاف زن می‌گوید:

- مثلًاً می‌خواهم بدانم ببینم که تو می‌توانی مرا گول
بزنی؟

ملا می‌گوید:

- من ترا تا کنار رودخانه تشنه می‌برم تشنه برمی‌گردانم.
مرد می‌گوید:

- بفرما! این مرد و این میدان!
ملا می‌گوید:

- بلند شو برویم کنار رودخانه. من چنان کاری خواهم کرد
که تو آب نخورده از رودخانه برگردی.

مرد می‌گوید:

- برویم.

بلند شده می‌روند به کنار رودخانه. مرد تا می‌رسد خم شده
دستانش را با آب پرد می‌کند تا می‌خواهد به دهانش نزدیک کند
ملا می‌گوید:

- دست نگهدار! من حالا کاری خواهم کرد که دهان تو
بسته شود. کف دستت سوراخ شود نتوانی آب را بخوری. ولی ما
اشتباه کرده‌ایم. برای کارمان شاهد نیاورده‌ایم. بیا بیفت جلوی
من، به میدانچه برگردیم یکی از آدمها را که آنجا هستند با
خودمان برداریم بیاوریم. که یک شاهد داشته باشیم.

مرد موافقت می‌کند. آب را از دستش به رودخانه پرت
می‌کند. می‌افتد به جلو ملا، مستقیم به میدانچه می‌آیند. جماعت
نگاه می‌کند که برگشته و می‌آیند. ملا تا می‌رسد می‌نشیند مرد
هر چه قدر منتظر می‌ماند ملا بلند نمی‌شود. در آخر می‌گوید:

- بلند شو برویم دیگر.

ملا می‌گوید:

- باز هم کجا برویم؟ تشنه رفته‌یم و تشنه هم آمدیم.

تو می‌گیری

روزی از روزها ملا با راه خود می‌رفت ناگهان مردی که او
را نمی‌شناخت از پشت یک پست گردنی به او زد. ملا برگشته

نگاه می‌کند می‌بیند یک آدم ناشناس است. آدم ناشناس هم تا
ملا را می‌بیند سرخ سرخ می‌شود. شروع می‌کند به عذر خواستن
که:

– بیخشید، سهو کرده‌ام. من از پشت شما را به یکی از
دوستانم تشبيه کردم شوخی کردم.

ملا از این حرکت خیلی خشنمانک می‌شود. او را گرفته
پیش قاضی می‌برد. تصادفاً این مرد یکی از اقوام نزدیک قاضی
بود. قاضی که کار را چنین می‌بیند می‌خواهد با یک ترفند آشنای
خود را از دست ملا خلاص کند. زبانش را به کار انداخته
می‌گوید:

– ملاه لو ترا نشناخته زده. اگر نمی‌بخشی، تو به او یک
پس گردنی بزن غائله را ختم کن.

ملا راضی نمی‌شود، قاضی می‌گوید:

– آن وقت این آدم جرمیه می‌شود و باید یک میان پول به
تو بدهد.

مرد می‌گوید که پول بیشش نیست. قاضی او را به خانه
می‌فرستد تا پول بیاورد. و با اشاره لو را متوجه می‌کند که دیگر
برنگردد.

ملا یکی دو ساعت منتظر می‌ماند. می‌بیند که مرد نیامد. از
قضیه سردمی آورد. بلند شده به قاضی نزدیک می‌شود:

– جناب قاضی مطابق قانون گویا قیمت یک پس گردنی
یک میان است دیگر...

– قاضی «بلی» گفته جواب می‌دهد.

ملا یک سیلی حسابی در بناگوش قاضی می‌گذارد
می‌گوید:

- من وقت ندارم که منتظر او بمانم، وقتی آمد تو یک
ماه را می‌گیری.

دیگر از این غلطها نکنی

روزی ملا باز هم خسته و کوفته از کار بر می‌گردد. زن یک استکان چای جلوش می‌گذارد. ملا هم حق در دست می‌نشیند و چشم می‌دوزد به دیگی که روی اجاق بود. زن یواش یواش در تدارک خوراک است. یک مرتبه در زده می‌شود. ملا پیش خود عصبانی می‌شود که باز هم این کیست که در این وقت آمده یک لقمه آبگوشت داریم. نخواهند گذاشت که در وقتیش بخوریم. کوبنده در هم که یک ریز بدون کشیدن نفس در را می‌زد. ملا چندین مرتبه صدا داده جوابی نمی‌شنود در آخر زنش می‌گوید:
- مرد نخواهی مُرد که بلند شو ببین که کیست دیگر.

ملا می‌گوید:

- زن به خدا حال پایین رفتن از این پله‌ها و بالا آمدن را ندارم. مگر چه می‌شود تو برو ببین کیست؟

زن می‌گوید:

- مرد خجالت نمی‌کشی. تو مرد هستی بایستی من که زنم
جلو در بروم؟

بالاخره ملا ناعلاج شده، بلند می‌شود. هرچه فحش است که در دلش می‌گوبد، بلند شده پلکان را پایین آمد، در را باز

می‌کند می‌بیند که آن که در می‌زند یک فقیر است. حرص به
کله ملا زده می‌گوید:

- چی هست، چی می‌خواهی؟

فقیر چاپلوسانه می‌گوید:

- فقیرم. به خاطر خدا یک احسان می‌خواهم.
خشم ملا را می‌گیرد. عقلش از سرش در می‌رود. او قادر به
جلوداری حرصش نشده، روی او داد می‌کشد که:

- بس من هی می‌گوییم کیست، کیست چرا جواب
نمی‌دهی؟

فقیر می‌گوید:

- گفتم که خودت زحمت کشیده بیایی دم در. بلکه جا هم
داشتی امشب را مهمانم کنی.
ملا می‌بیند که این دیگر از آن فقیرهای رودار است
می‌گوید:

- چی؟ پس دنبالم بیا!

ملا جلو می‌افتد، سید هم پشت سر او از پلکان می‌رود بالا.
وقتی که سید به جلو در اتاق می‌رسد برگشته می‌گوید:

- هه! خدا بدھت برادر. نه نان داریم نه جا.

فقیر می‌گوید:

- حالا که نداشتی چرا مرا این همه بالا آوردی؟ از اول
می‌گفتی دیگر!
ملا می‌گوید:

- گفتم که خودت زحمت کنیده مثل من از پلکان‌ها بالا بیایی و پایین بروی. و مزه‌اش را بفهمی. دیگر از این غلطها نکنی.

مود خدا

روزی ملا در صحرا کار می‌کرد. وقت ظهر نشسته سفره را باز می‌کند که کمی نان بخورد. در این زمان یک گروه آدم سر می‌رسد. به ملا سلام می‌دهند، چشم در نان می‌اندازند. ملا می‌گوید:

- بفرمایید بنشینید نان بخورید!

آدم‌ها همان دم نشسته و مشغول خوردن نان می‌شوند. هر کس تکه‌ای برداشته، ملا گرسنه می‌ماند، سپس همگی بلند شده به ملا «زنده باشی» گفته وقتی می‌خواستند بروند ملا می‌پرسد:

- آی برادرها هیچ نگفتید که شما کی هستید؟

آن‌ها می‌گویند:

- ما آدم‌های خداییم.

کمی بعد از رفتن آن‌ها، پنج و شش نفری آمده در سر چشم‌های که در نزدیکی بود فرود می‌آیند فوراً یک گوسفندی کشته، کباب می‌کنند به خوردن و آشامیدن مشغول می‌شوند. ملا نزد آن‌ها رفته می‌پرسد:

روزان با کف و حال بگذرد. برادرها! پرسیدنم عیب ناشد، از کجا آمده به کجا می‌روید؟

می‌گویند:

- ما آدم‌های پادشاه هستیم.

ملا یکی به این‌ها نگاه کرده یکی از پشت سر مردان خدا
سپس رو به آسمان گرفته می‌گوید:
اگر تو آدم‌هایت را مثل نک پادشاه نمی‌توانی نگهداری
دیگر چرا اسمت را خدا گذاشته‌ای؟

روزها می‌خورند

روزی به خانه‌ی ملا میهمان می‌آید. سب بعد از خوردن و
آشامیدن وقتی برای خواب رختخواب پنهن می‌کردند، میهمان به
انگورهایی از داربست مو آویزان بود نگاه کرده می‌گوید:
- ایل ما، ایل ما.

موقع خواب انگور می‌خورند.

ملا آنچه که از فکر میهمان می‌گذرد خبردار می‌شود،
لحاف را که می‌اندازد با شکایت می‌خواند:
- ما چنان عادتی نداریم
نگاه داشته روز می‌خوریم.

نگفتم که احمق هستم

ملا روزی به آسیاب گندم می‌برد. نگاه می‌کند که گندم آرد
کن زیاد است. در نوبت ایستاده منتظر می‌ماند. هر دم هم منتظر
فرصت شده از غله چوال‌های دیگر برداشته و به سر چوال خود
می‌ریزد. آسیابان از کار ملا سر درآورده می‌پرسد:

- ملا! چه کار داری می کنی؟

ملا می بیند که کار لو رفته، خودش را به عوامی زده
می گوید:

- تو به من فکر بده. من همین طوری هم شکل دیوانه ها
را دارم.

آسیابان می گوید:

- باشد. اگر دیوانه هستی. چرا غله خود را به چوال دیگران
نمی ریزی؟

ملا می گوید:

- من به تو گفتم دیوانه ام. نگفتم که احمق هستم.

تا حد سیر شدن خوابیده ام

در یکی از روزهای گرم، ملا به روستایی آمده، در خانه
یکی از آشنايان اتراق می کند، صاحب خانه از ملا می پرسد:

- ملا یقین که تو به گرما افتاده ای. چه می گویی، آب بدhem
بخوری، یا می خواهی بخوابی؟

ملا می بیند که صاحب خانه از نان صحبتی نمی کند.
نشسته می گوید:

- در سر راه در سر چشمeh سیر خوابیده ام.

نمی تواند ببرد

یکی از دوستان نزدیک ملا، از روستا به او مهمان می آید.
تا به حیاط وارد می شود، شروع می کند به کتک زدن الاغ که:

- مگر مریض هستی تو! هرچه بارت کردم نیاوردی. مرا
پیش دوست عزیزم شرمنده کردی.
- ملا می‌گوید:
- نزن! الاغی که برای ما هیچ نیارده، از ما هم چیزی
نخواهد برد.

یک شاهی کم می‌دهید دیگر...

ملا داشت می‌رفت به یکی از روستاهای همجوار. در سر راه مجبور می‌شد از رودی عبور کند. می‌خواست در کنار رود لباس بکند که یک مرتبه نگاه کرد دید ده نفر نایینا می‌آیند. نایینایان از ملا خواهش می‌کنند که آن‌ها را هم به آن طرف رود برسانند. ملا از هر کور یک شاهی می‌خواهد که این کار را بکند. نه نفر کورها را عبور می‌دهد. وقتی می‌خواست نفر دهم را عبور دهد آب نایینا را از دست او گرفته می‌برد. کورهای دیگر که متوجه این می‌شوند داد و فریاد راه می‌اندازند ملا که می‌بیند این طور شده می‌گوید:

- چرا داد و فریاد راه انداخته‌اید؟ یک شاهی کمتر می‌دهید دیگر...

نه روز جمعه باشد

ملا یک دکان رنگرزی باز کرده به رنگرزی شروع می‌کند. روزی یک نفر به دکانش می‌آید و یک پارچه لباس می‌آورد که:

- ملا، این را خوب رنگ کن.

ملا می گوید:

- روی چشم، چه رنگی رنگ کنم.

مشتری می گوید:

- با چنان رنگی رنگ کن که از رنگ‌های که در عالم هست نباشد.

ملا می پرسد:

- یعنی چه طور، از رنگ‌های عالم نباشد.

مشتری می گوید:

- یعنی نه سرخ باشد، نه سیاه باشد، نه آبی باشد، نه زرد باشد، نه سبز باشد نه هم سفید باشد.

ملا می بیند که مشتری او را دست انداخته می گوید:

- بسیار خوب، رنگ می زنم، خودش مطابق خواست تو.

مشتری می بیند که گویی کلکاش گرفته، با خرسندی

می پرسد:

- خیلی خوب چه وقت بیایم ببرم.

ملا می گوید:

روزی بیا که نه شنبه باشد نه یکشنبه نه دوشنبه نه سه‌شنبه نه چهارشنبه باشد، نه پنج‌شنبه نه جمعه.

پشم خواهم کاشت

ملا روزی دست یک سلمانی ناشی می‌افتد. سلمانی چند طرف سر او را بریده پنبه می‌گذارد. چشم ملا یک مرتبه به آئینه

می‌افتد، وقتی پنجه‌های سرش را می‌بیند، بلند شده عمامه‌اش را سرش می‌گذارد، می‌افتد به راه، سلمانی می‌گوید:

- ملا با این عجله کجا؟ هنوز نصف سرت مانده.

ملا می‌گوید:

- همه‌اش را که نمی‌شود پنجه کاشت؟ نصف دیگرش را هم خودم پشم خواهم کاشت.

من که سه دست ندارم

ملا از بس که گرسنه بود در یک میهمانی با دو دست زود زود می‌خورد یکی از کسانی که سر سفره بود از ملا می‌پرسد:

- ملا مگر چی شده؟ پشت سرت که سواره نمی‌آید، دو دستی چرا می‌خوری؟

ملا دست از خوراک برنداشته غذا در دهان می‌گوید:

- چه کار کنم؟ سه دست که ندارم... فقط دو دست دارم، با دوتایش هم می‌خورم دیگر...

دانستن و ندانستن

در یکی از روزها ملا به مسجد می‌آید، منبر رفته می‌گوید:

- جماعت هر کس هر سئوالی دارد بگوید من جوابش را بدhem. مردم شروع می‌کنند به سئوال کردن ولی هر کس هر سئوالی که می‌پرسد ملا می‌گوید:

- جواب این را نمی‌دانم.

بالاخره یکی ناراحت شده می‌گوید:

حالا که نمی‌دانی پس چرا از آنجا بالا رفته‌ای؟ حداقل این را هم نمی‌دانی که ان که نمی‌داد از آن جا بالا نمی‌رود.
ملا می‌گوید:

- من به اندازه دانسته‌هایم بالا رفته‌ام. اگر مثل دیگران به اندازه‌ی ندانسته‌هایم بالا رفته بودم حالا در روی ابرها سیر می‌کردم.

حکم ملا



تسهیم ملا

باز هم در یکی از روزها پیش قاضی سه نفر به شکایت می‌روند. قاضی به شکایت گوئن می‌دهد. معلوم می‌شود که این سه نفر شکایت‌جی، ۱۷ رأس الاغ می‌خرند. اکنون نمی‌توانند بین خود تقسیم کنند که یکی از شرکاء نصف پول را داده، یکی ثلث پول را داده، سومی یک نهم پول را داده.

قاضی هر چقدر سعی می‌کند نمی‌تواند هفده الاغ را بین این شرکاء قسمت کند. بالاخره ناعلاج مانده و ملانصرالدین را صدا می‌کند. ملا سوار الاغش شده به حضور قاضی می‌آید...، با دقت به شکایت گوش می‌دهد. آنگاه از صاحبان شکایت

می‌پرسد:

- شما می‌خواهید این الاغ‌ها را چگونه بین خود قسمت کنید.

شکایت‌جی‌ها می‌گویند:

- ما می‌خواهیم که هر شریک به نسبت پولی که گذاشته سهم بگیرد. الاغ‌ها هم سالم بمانند. قاضی نمی‌تواند این طوری تسهیم بکند.

ملا بلند شده می‌گوید:

- برویم بیش الاغ‌ها.

همگی با هم بیرون می‌آیند. ملا الاغ خود را هم قاطی این الاغ‌ها می‌کند. لذا تعداد الاغ‌ها می‌شود هجده. سپس شروع می‌کند به تقسیم کردن.

شرکاء می‌گوید:

- نه! ملا! برای ما الاغ تو لازم نیست. تو چرا باید زیان
بینی. تو چنان تقسیم کن که الاغ ما به خودمان برسد.

ملا خندیده می‌گوید:

- ملانصرالدین آن قدر هم احمق نیست که الاغ خود را به
شما بدهد. کمی صبر کنید. همین ساعت مال شما ازآن شما
خواهد شد. مال من هم مال خودم خواهد شد. سپس رو به اولین
شریک گرفته می‌گوید:

- می‌گویی که نصف پول را تو داده‌ای، مگر نه؟

شریک می‌گوید:

- بلی.

ملا نصف الاغها را به او می‌دهد می‌گوید:

- این سهم تو.

سپس به شریک دوم می‌گوید:

- تو هم که یک سوم پول را داده‌ای. مگر نه؟

شریک می‌گوید:

- بلی.

ملا می‌گوید:

- پس ۶ الاغ هم به تو می‌رسد، درست است؟

مرد می‌گوید:

- بلی، حتی کمی هم بیشتر می‌شود.

سپس ملا به شریک سومی می‌گوید:

- تو هم یک نهم پول را داده‌ای، یک نهم هجده می‌شود
دو. این طور است؟

شریک سومی می‌گوید:

- بلی همان طور است.

ملا دو لاغ مانده را هم به او می‌دهد خودش خر خود را سوار شده راه می‌افتد.

مادر و بچه

باز هم دو نفر زن به شکایت پیش قاضی می‌آیند. قاضی به شکایت این‌ها رسیدگی می‌کند. ولی هر قدر فکر می‌کند راه به جایی نمی‌برد. در آخر باز هم مجبور می‌شود ملا را به کمک بخواند. ملا به دقت به حرف هر دو زن گوش می‌دهد. معلوم می‌شود که این دو زن هر کدام یک کودک یک و نیم ماهه داشته‌اند. هر دو داشتند در کنار دریا لباس می‌شستند بچه‌ها را هم در کناری خوابانده بودند یک مرتبه دریا مواج می‌شود. موج‌ها خود را به ساحل می‌کوبند. تا زن‌ها برستند که موج قوی یکی از بچه‌ها را به دریا می‌کشد. حالا بر سر بچه‌ای سالم مانده، زن‌ها به هم‌دیگر می‌پرند، آن یکی می‌گوید مال من است این یکی می‌گوید مال من است.

ملانصرالدین می‌گوید:

- شما هر دو دروغ می‌گوید چنین معلوم می‌شود که شما این بیچه را پیدا کرده‌اید چیزی که پیدا شده بین کسانی که آن را پیدا می‌کنند تقسیم می‌کنند. ما هم باید اکنون این بچه را دو نکه کنیم. به هر کدام‌تان یک تکه‌اش را بدھیم.

تا ملانصرالدین این حرف را می‌زند یکی از زن‌ها قشقرق
می‌اندازد که:

- نه! بچه را تکه تکه نکنید. بگذارید مال او باشد. ولی
سلامت بماند! ملا بچه را به همان زنی که قشقرق راه انداخته
بود می‌دهد.

شستقی، برو

یکی از آن‌هایی که روزی به یک شکم غذا محتاج
می‌شوند، تکه‌ای نان پیدا کرده می‌آید نزد دکان آشپزی. این
بیچاره که در تمام عمرش یک شکم پرغذا نخورده بود از دور
ایستاده به کباب‌هایی که می‌رخت نگاه می‌کرد و بعد نان به
دهان گذاشته می‌خورد. نگو که آشپز چشم در او داشته مرد نان
را خورده تمام می‌کند. راه که می‌افتد آشپز یقه او را گرفته
می‌گوید:

- پول کباب را بده!
- مرد شروع می‌کند به آه زاری که:
- قربانت بروم، آخر من کی از کباب تو خوردم که پول اش
را بدهم.

آشپز دست برنمی‌دارد که:
- نه، تو به کباب‌ها نگاه کرده نانت را می‌خوری؟ باید
پولش را بدهی!
- مرد هر چقدر لابه می‌کند، نمی‌نسود. آشپز دست از
بچه‌اش برنمی‌دارد. بالاخره بیش قاضی می‌روند. در این زمان

ملانصرالدین هم به خاطر کاری که با قاضی داشت پیش قاضی بود. قاضی در حل مسئله‌ی این‌ها می‌ماند، رو به ملا گرفته می‌گوید:

- ملا حل این مسئله کار من نیست، باز هم تو می‌توانی حل اش کنی.

ملا به آشپز می‌گوید:

- آن مرد که خوراک ترا نخورده، تو چه پولی از او می‌خواهی؟

آشپز می‌گوید:

- با چشمش نگاه کرده با بین‌اش بویش را کشیده، من پول آن‌ها را می‌خواهم.

ملا می‌گوید:

- برادر، حق با توسّت، باید بدهد.

آشپز این را شنیده خوشحال می‌شود که اکنون ملّا از شخص ندار پول گرفته و به او خواهد داد.

ملا از جیب خود یک کیسه پول درآورده و در نزدیک گوش آشپز تکان می‌دهد.

می‌پرسد:

- شنیدی؟

آشپز می‌پرسد:

- چی را؟

ملا می‌گوید:

- صدای پول را.

آشپز می‌گوید:

- شنیدم یعنی چه؟

ملا می‌گوید:

- پس حق خود را گرفتی، دی راه بیفت، بگذار برو!

آن کتاب سیاه را ببینم

در یکی از روزهایی که ملانصرالدین در شهر قاضی بود.

کشیکچی نزد او آمد و می‌گوید:

- جناب قاضی در کوچه یک گاو زد گاو دیگر را کشت.
قانون چیست؟ چه باید بکنیم؟

ملا می‌گوید:

- زود صاحب هر دو را صدا کن، بیایند اینجا.

کشیکچی می‌گوید:

- گاوی که زنده ماننده مال شما بود، آن یکی هم مال
یکی از همسایگان شما. فلان کس.

ملا می‌گوید:

- هه! خیلی خوب چه کار می‌شود کرد. گاو زده دیگر، از
گاو هم نمی‌شود که خون بها گرفت.

کشیکچی می‌گوید:

- ا... من اشتباهی گفتم!... گاوی که زد مال همسایه است
گاوی که مرده مال شماست. ملا تا این را می‌شنود می‌گوید:
- بس این طور! نه... اینجا دیگر مثل این که کار یک جور
دبگر شد. آن کتاب سیاه را نگاه کنم ببینم! بعد بگویم.

حکم ملا

باز هم پیش قاضی دو نفر می‌آیند. معلوم می‌شود که این دو نفر یک شتر شریکی داشتند. خودش هم موقع خرید شتر سه قسمت‌اش یکی داده، یک قسمت‌اش را دیگری. عایدی هم از باربری شتر درمی‌آمد به نسبت سرمایه برمی‌داشتند. در یکی از روزها شتر که از رودخانه می‌گذشته به گل رفته و می‌میرد. حالا شریکی که سه سهم داشت از یقه شریکی که یک سهم داشت گرفته می‌گوید:

- من بیشتر از تو ضرر کرده‌ام. باید پول یک سهمات را به من دهی.

شریک دیگر به خاطر نداری نمی‌تواند بدهد.

قاضی باز هم هرچه تلاش می‌کند نمی‌تواند مسئله را حل کند. برای این نمی‌تواند حل کند که شریک ندار می‌گوید:
- راست است که سه قسمت پول شتر را او گذاشته بود اما تاکنون درآمد سه قسمت را هم او برداشته است.

قاضی باز هم ملانصرالدین را می‌خواهد. ملا گوش به شکایتشان می‌دهد. می‌بیند که شریک ندار حرفی نمی‌زند ولی شریک دوم پولدار دیگر با بی‌حیایی لاف می‌زند هم‌چنان سعی می‌کند، هر طوری شد از شریک‌اش پول درآورد. به خاطر همین می‌پرسد:

- شتر که غرق شد در رویش بار بوده؟

می‌گویند:

- نه نداشت.

ملا به شریک پولدار می‌گوید:

- پس شتر از سنگینی بارش غرق نشده است سنگینی خودش آن را غرق کرده. و سه قسمت شتر یعنی قسمت سنگین‌اش مال تو بود. یک قسمت اش مال این می‌شود. و قسمت سنگین تو سبب این کار شده است. پس، تو باید پولی را که شریکت گذاشته به او برگردانی.

شریک می‌گوید:

- نه خیر سهم مال من سنگین و فلان نبود.

ملا می‌گوید:

اگر سهم هر دو به یک سنگینی بود دیگر تو چه پولی می‌خواهی؟

مرد می‌گوید:

- چون که من پول بیشتر گذاشتم.

ملا می‌گوید:

- پس این طور، مال تو سنگین بوده.

قاضی نگاه می‌کند که مثل این که ملا راست می‌گوید از شریک پولدار، کمی پول گرفته به شریک ندار می‌دهد.

نه هر می‌فهمد نه زر

در یکی از روزها که ملانصرالدین در شهر به حاکم کار می‌کرد. دو نفر شکایت‌جی به نزدش می‌آید. در میان آن‌ها یک مسئله بحث وجود داشت. ملا شکایت یکی را با دقت گوش می‌دهد. شکایت‌چی شکایت‌اش را گفته و تمام کرده از ملا می‌پرسد:

- حالا خودت قضاوت کن که حق با من است یا نه.

ملا می‌گوید:

- حق با توسط پسرم.

شکایت‌چی اول نشسته دومی بلند می‌شود: سخن گفته و سعی می‌کند تمام سخنان اولی را دروغ نشان بدهد. وقتی صحبتش تمام می‌شود این هم می‌پرسد:

- حالا خودت قضاوت کن که حق با من است یا نه.

- حق با توسط پسرم.

پسر ملا هم در این مجلس بود. این جواب‌ها از بدرش

شنیده می‌گوید:

- ای پدر، تو که به هر دو شکایت‌چی‌ها حق با توسط گفتی. آخر چه طوری؟

ملا می‌گوید:

- حق با تو هم هست پسرم

پسرش:

- بس حالا کیست که حق با او نیست؟
ملا: ناحق کسی است که مرا به این خدمت واداشته که نه

هر می‌فهمم نه زر

یخ و نان

روزی یک نفر پیش ملا آمده می‌گوید:

- ملا مریض شده‌ام، کسی برای دردم چاره بلد نیست.

ملا می‌پرسد:

- دردت چیست؟

مرد می‌گوید:

- موهای بدنم درد می‌کند.

- عجیب است من اولین بار است چنین دردی می‌شnom،

باشد. این روزها که چیز ناآشنا نخوردهای؟

مرد می‌گوید:

- بخ با نان خورده‌ام.

ملا می‌گوید:

- نه درد تو درد آدم است، نه خوارکت خوراک آدم است.

زود فوری برو پیش دامپزشک.

رویا

در روزهایی که ملا قاضی شده بود. یک ژرتومند حیله‌گر از دست همسایه‌ی بی‌دست و پایش گرفته کشان‌کشان پیش ملا می‌آورد، می‌گوید:

- در خواب دیدم که این مرد به من ماقررض است. حالا می‌خواهم نمی‌دهد.

ملا کمی فکر کرده می‌گوید:

- برادر حق با توست. پس در خواب دیده‌ای که ماقررض است. من در این کتاب قانون زهرمار خیلی بد نوشته‌اند گرفتن چیزی که در خواب دیده شده گرفتنش در بیداری را راه نمی‌دهد که نمی‌دهد. تو برو باز هم بخواب. وقتی که باز هم همان خواب

را دیدی تا بیدار نشده‌ای بدو بیا پیش من. تا او را بگیرم قرض
ترا پس بگیرم به تو بدهم.

هیچ چی را بردار برو

در محله‌ای که ملا زندگی می‌کرد بک مرد بی‌چیز نیز
زنگی می‌کرد. این مرد همیشه از جنگل نزدیک هیزم جمع
کرده، در پشتش آورده می‌فروخت. پولی که به دست می‌آورد
بخور نمیر خانواده‌ی خود را می‌گرداند.

یک روز باز هم آن مرد در پشتش یک شله هیزم از جنگل
می‌آمد. در راه سخت خسته می‌شود. برای خستگی در کردن شله
را پایین می‌گذارد. باز سنگین، خودش یک مرد ضعیف پیش. هر
قدر سعی می‌کند نمی‌تواند شله را از زمین بلند کند. مردی از
جلوش می‌گذشت مرد هیزم فروش خواهش می‌کند که کمک
کرده هیزم‌ها را پشت او بگذارد مرد می‌پرسد:
خیلی خوب، اگر شله را پشت تو بلند کنم، به من چی
می‌دهی؟

هیزم‌فروش می‌گوید:

- چی دارم که چی بدهم تصدقت بروم، هیچ حی
مرد چیزی نگفته، شله را به پشت هیزم‌فروش می‌گذارد.
سپس از یقه او می‌گیرد یا الله هیچ چی‌ی مرد بده!
هیزم‌فروش هر قدر لابه می‌کند که:

ای برادر، دورت بگردم، از من چی می‌خواهی آخر، دست
بردار از یقه‌ی من. مرد دست برنمی‌دارد که برنمی‌دارد. داد و
فریاد درمی‌آورد که:

- یعنی چه، که چی می‌خواهم. من به تو گفتم که هیزم را
به پشتم بلند کنم به من چی می‌دهی؟ تو خودت گفتی «هیج
چی» حالا من همان هیزم را بلند کردہ‌ام. حالا «هیج چی» مرا
بده.

هیزم فروش هرچه لابه می‌کند، مرد کم می‌شنود. بالاخره
او را گرفته پیش قاضی می‌برد. قاضی هرچه می‌کوشد نمی‌تواند
راهی پیدا کرده مسئله را حل کند. در آخر لاعلاج می‌ماند. کسی
می‌فرستد ملانصرالدین را می‌خواند.

- آی ملا بیا که خوب آمدی. گره این کار باز بشود یا نشود
با دست تو خواهد بود. ملا روی تشک نشسته به شکایت این‌ها
گوش می‌دهد. سپس رویش به طرف کارگر گرفته می‌گوید:

- حق با توست برادر، او که به گردن «هیج چی» گرفته
باید بدهد. ولی من می‌بینم که او مرد بی‌چیزی است. از آن
گذشته «هیج چی» پیش هرکس نمی‌شود. تو بیا راضی شو، من
آن را به تو بدهم. مرد موافقت می‌کند. ملا نوک تشکی که روی
آن نشسته بود خیلی کم بلند کرده می‌گوید:

- بیا دست دراز کن، ببین زیر این تشک چی هست؟
مرد دستش را زیر تشک می‌برد، اما نمی‌نواند چیزی بیابد.

ملا می‌پرسد:

- هه! چی پیدا کردی؟

مرد می‌گوید:

- هیچ چی

ملا می‌گوید:

- هه! آن هم «هیچ چی» تو. بردار و برو!

دعای سگ

یکی از روزها یک نفر پیش ملانصرالدین می‌آید که:

- ملا سر راه خانه‌تان سگی هست. روز مرا پاک سیاه کرده است. از ترسم به خانه‌ام هم نمی‌توانم بروم. شنیده‌ام که در زبان عرب دعایی است. آن را بخوانی دهان سگ بسته می‌شود. نمی‌تواند آدم را گاز بگیرد. خواهش می‌کنم آن دعا را به من یاد بدهی.

ملا می‌گوید:

- خوبش این است که تو همیشه همراهت یک چوب برداری. چون من باور نمی‌کنم، سگی که سر راه ترا بسته، زبان عرب بداند.

نخواهم گرفت

چند روز مانده به ماه روزه ملا پیش قاضی رفته می‌پرسد:

- جناب قاضی، از کجا می‌شود فهمید که ماه روزه شروع شده است.

قاضی می‌گوید:

- از شروع ماه رمضان.

ملا می‌پرسد:

– از کجا می‌شود فهمید که ماه رمضان شروع شده است.

قاضی می‌گوید:

– از هلال ماه

ملا می‌پرسد:

– پس می‌گویی که تا ماه را ندیده‌ای روزه واجب نیست.

قاضی می‌گوید:

– نه

از آن روز ملا به آسمان نگاه نمی‌کند. چون ماه را ندیده روزه هم نمی‌گیرد. این وضع تا آخر ماه رمضان ادامه می‌یابد. برای این که ماه را نبیند چشمانش را به زمین دوخته راه می‌رفت.

روز آخر، ملا مجبور می‌شود به جایی برود. برای این که ماه را نبیند چشمانش به زمین دوخته راه می‌رود. یک مرتبه در سر راهش یک حوض آب نمایان می‌شود. چشم به آب دوخته آن جا ماه را می‌بیند عصبانی می‌شود.

– وای، پدرت را!! چقدر هم سمج است این! مگر به چشم فرو خواهی رفت. از لجش می‌گوید، حوض چیست که، به دریا هم بیفتی روزه نخواهم گرفت.

از کفاش

روزی ملا به یک خانه‌ای می‌رود، می‌بیند که در جلو در کسی که به مهمان‌ها برسد و از کفش‌ها مواظبت کند نیست.

می ترسد تا تو برود کفشهایش را بذند. به خاطر آن از جیش
دستمال درآورده و با حوصله کفشهای به آن بسته به بغل زده
می نشیند. یک نفر مرد نزد ملا نشسته بود فکر می کند این بسته
یک کتاب پر قیمت است می پرسد:

- مثل این که تو بغلت کتاب هست؟

ملا می گوید:

- بلی خودش هم از آن کتاب‌های پر قیمت. به خاطر همین
نمی توانم از خودم جدا کنم. هر جا که بروم همراهم می برم.

- مرد با علاقه می پرسد:

- درباره چیست؟

ملا می گوید:

- درباره انسان‌شناسی است.

مرد می پرسد:

- از کجا خریده‌ای؟

ملا می گوید:

- از کفاش!

آن‌هایی که می دانند به آن‌هایی که نمی دانند
یاد بدهند

روزی جماعت از یقه‌ی ملا می گیرد که:

- «باید از منبر بالا بروی و برای ما موعظه بکنی». ملا
هم که از این چیزها اقش می نشست هر چقدر می گوید:

- ای جماعت از من دست بردارید. من موعظه کردن بلد
نیستم.

- جماعت دست برنمی دارد که برنمی دارد. در آخر ملا ناچار
مانده از منبر بالا می رود رو به جماعت گرفته می گوید:

- جماعت می دانید چه هست?
می گویند:

- نه نمی دانیم.

ملا یواش پایین می آید:

- حالا که نمی دانید من نمی توانم شما را بفهمانم.
فرداش سخن مردم یک کاسه می شود که هرچی بشود
باید ملا را به سخن بیاوریم. باز هم از یقه ملا می گیرند ملا
می فهمد که جماعت دست بردار نیست، باز هم از منبر بالا رفته
می گوبد:

- جماعت می دانید چی هست?

از مردم یکی دو نفر جواب می دهد:
- می دانیم.

ملا: حالا که می دانید، دیگر من به شما چه بگویم از منبر
پایین می آید. مردم نگاه می کنند که باز هم نشد. فردا باز هم
حرف یکی کرده ملا را از منبر بالا می برنند، ملا باز هم همان
سؤال را می پرسد.

- جماعت می دانید چی هست?

چند نفر زود جواب می دهند می دانیم.
چند نفر دیگر هم می گویند:

- نه ما نمی‌دانیم بگو ببینم چی هست؟
- ملا از کلک جماعت سرآورده می‌گوید:
- پس کسانی که می‌دانند، به آن‌هایی که نمی‌دانند یاد بدھند، من کار دارم باید بروم.

بهشت را قبول نمی‌کند!

در یکی از شب‌های ریش‌سفیدها در خانه‌ای جمع شده بودند. صحبت از جهنم و بهشت می‌افتد. از جهنم بد می‌گفته و از بهشت تعریف می‌کنند. در این صحبت ملانصرالدین هم به اینجا می‌آید. تا به خانه می‌آید، خودش را به منقل آتش که گذاشته بودند رسانده و دست و بدنش را گرم می‌کند. ریش‌سفیدها به سخن خود ادامه می‌دهند ملا کمی گوش کرده می‌گوید:

- زیاد هم لاف نزنید. اگر قیامت به فصل زمستان بیفتد هیچ احمقی جهنم را گذاشته و بهشت را قبول نمی‌کند.

بگذار سرت، بخوان ببینم

بک نفر دهاتی از دیگری که در شهر دیگر بود نامه دریافت می‌کند زود دنبال ملا گشته او را پیدا می‌کند. نامه می‌دهد که بخواند. ملا می‌بیند که نامه خیلی درهم برهم نوشته شده است برای این که دهاتی را از سر خود واکند می‌گوید:

- تو، کس دیگری پیدا کن تا این را بخواند.
- دهاتی می‌گوید:

- نه ملا! از تو دست بردار نیستم. کس دیگر را از کجا پیدا کنم. باید خودت بخوانی.
ملا می‌گوید:

اولاً که من فارسی نمی‌دانم. دومش نامه په زبان ترکی نوشته شده. سومی اش هم که همین طوری نمی‌توانم بخوانم.
دهاتی عصبانی می‌شود:

خیلی خوب، فارسی بلد نیستم، ترکی بلد نیستم، نمی‌توانم هم بخوانم. دایی پس عمامه‌ی به بزرگی سنگ آسیاب را چرا به سرت گذاشته‌ای؟

ملا می‌گوید:
- اگر با عمامه می‌شود نامه خواند، بفرما بگذار سرت، یک کلمه بخوان ببینم.

حکیم شدن ملا

یک روز، یک نفر از آن‌هایی که خود را شاعر حساب می‌کنند، چه طور می‌گویند ننوشتن اش بهتر از نوشته‌اش است با ملا، دیدار می‌کند و می‌گوید:

- چند روز است که اصلاً حال ندارم. مثل این که مریض شده‌ام، ملا؛ گویی قلبم سنگین شده، شده چیزی به بزرگی کوه. به نزد هر حکیمی هم که می‌روم سر درنمی‌آورد. می‌گوییم شاید تو چاره‌ای بگویی.

ملا با دقت به چشمان او نگاه کرده می‌گوید:
- در این روزها شعر تازه که نوشته‌ای؟

شاعر می گوید:

- نوشته‌ام.

ملا می گوید:

- خودش هم به هیچ کس نخوانده‌ای، مگر نه؟

شاعر می گوید:

- همان طور است که می گویی، هنوز به کسی نخوانده‌ام.

ملا می نشینند می گوید:

- بخوان گوش بدھیم!

شاعر می گوید:

- خواندنش را خیلی بامیل می خوانم، ولی من می گفتم
برای دلم درمان کنی.

ملا می گوید:

- تو شعر را بخوان! دوايش را بعد خواهم گفت.

شاعر شروع می کند یک شعر طولانی و بی معنا و چرنده و
پرند می خواند، وقتی تمام می شود ملا می گوید:

- چیزی که بر قلب تو سنگینی می کند همین شعر است.
چون که تاکنون آن را به هیچ کس نخوانده‌ای. حالا دلت را
سبک کرده و بارت را پشت من گذاشتی. دیگر سبک خواهی
شد. ولی یادت باشد دیگر شعر به این درازی و سنگینی نگو! والا
هر قلبی به این شعر تاب نمی آورد.

درمان کک

در یکی از روزهای گرم تابستان همسایه‌ها نزد ملا می‌آیند
که:

- ملا! این کک‌ها پدر ما را درآوردند. از کار بار انداختند.
شب تا صبح نمی‌گذارند چشم به هم بگذاریم. شاید تو درمانی
بلد باشی، می‌گویی چه کار کنیم؟
ملا می‌گوید:

برای درمان آن راه خوب و آسان وجود دارد. شب موضع
خواب نزدیکتان نمک بگذارید، تا کک آمد بگیرید قلقلک بکنید
چشمش را باز کند آنگاه کمی نمک به چشمش ببریزید. همان
ساعت کور می‌شود. دیگر شما را پیدا نمی‌کند که نبشتان بزند.

تجارت ملا



ملا تاجر شده

ملا دانه‌ای ده قپک تخم مرغ خرید به نه قپک می‌فروخت.
یکی از دوستانش می‌پرسد:
- ملا این چه خرید و فروشی است. این طوری که تو ضرر
می‌کنی.

ملا جواب می‌دهد:
- ضرر مهم نیست، بگذار بگویند که ملا هم تاجر شده
است.

بگذار ضرر به سرمایه من بخورد

ملا در عمرش برای اولین بار به شهر می‌آید، گردش کنان
می‌آید می‌رسد به بازار. در اول یک دکان بقالی جلوش سبز
می‌شود. ملا که نمی‌دانست دکان چیست. نگاه می‌کند که یک
نفر آدم است. نشسته اطرافش هم پر طبق است. در توی
طبق‌ها، نخود، کشمش، بادام، پسته، سیب، گلابی، غرض در
دنیا هرچه وجود دارد آنجا هست. ولی مرد از هیچ یک این
خوردنی‌ها نمی‌خورد. ملا اول فکر می‌کند که مرد کور است.
آن‌هایی را که در دور و برش هستند نمی‌بیند، کمی پیش آمده
می‌بیند که نه، مرد بینا است. کمی ایستاده فکر می‌کند که
چشمان این مرد مادرزادی این طوری است. نگاه می‌کند ولی
نمی‌بیند. برای این که ببیند فکرش درست است یا نه، نزدیک
شده دو انگشت راست گرفته دراز می‌کند به چشم بقال.
بقال داد می‌زند:

- چه کار می کنی؟ نزدیک بود چشمم را درآوری؟

ملا با تعجب می پرسد:

- تو می بینی؟

- بس چرا نمی بینم؟

- اگر می بینی، چرا نمی خوری؟

- به سرمایه ضرر می خورد.

ملا تا این جواب را می شنود می افتد به نخود کشمش. بقال

می گوید:

- مرد داری چه کار می کنی؟ چرا کشمش نخود را
می خوری.

ملا می گوید:

- به تو چه؟ بگذار به سرمایه‌ی من ضرر بخورد.

فردا

ملا به یک تاجر مقروض می شود، هر چقدر سعی می کند
نمی تواند قرضش را ادا کند. تاجر هر دفعه که دنبال پولش
می آید ملا می گوید:

- امروز ندارم، فردایا!

روزی که باز هم تاجر دنبال پولش می آید، ملا در خانه
نیوده، تاجر پسر ملا را پیدا کرده می پرسد:

- این پدر تو پول مرا خواهد داد یا خیر؟

پسر ملا می گوید:

- چرا که ندهد؟ تمام عالم می‌داند که پدر من کسی نیست
که قرضش را انکار کند. ولی حالا آمده و کار این طوری شده،
کمی وسعش پایین آمده.

تاجر عصبانی می‌شود که:

- خواهد داد، خواهد داد! پس چه وقت خواهد داد؟

پسر ملا می‌گوبد:

- ببین آن سنگ سیاه را نزد در ما می‌بینی؟ وقتی آن
سنگ گل بددهد زحمت بکش بیا پولت را ببر!
تاجر با فحش به ملا و بسرش راهش را می‌گیرد می‌رود.
کمی بعد ملا خانه می‌آید، پسرش احوالات را به او گفته و اضافه
می‌کند:

- دیگر راحت نمی‌شود. چون که نه سنگ گل می‌دهد نه تاجر
دنبال پوش می‌آید.

ملا کمی فکر کرده می‌گوید:

- بی‌خود یک وقت معین گذاشته‌ای. سنگ است، کبفش
کشید روزی گل باز کرد. تاجر هم آمد و رسید. از کجا پول پیدا
کرده به او خواهی داد؟ در یک چنین کارهایی بهتر این است که
بگویی «فردا بیا!» چون که هر چقدر که این دنیا هست همان
قدر هم فردا هست!

از او بگیر، به این بده

ملا به یکی تاجراها گندم نسیه فروخته بود. بیچاره هر روز
از ده به شهر می‌آید که با یک ترفندی پوش را بگیرد. تاجر هر

روز با یک ترفندی او را راه انداخته، پولش را نمی‌داد که نمی‌داد.
بک روز ملا باز هم به شهر می‌آید. هر قدر که می‌کند تاجر پول
را نمی‌دهد. هزار و یک بahanه درمی‌آورد. از ملا برای چند روز
دیگر مهلت می‌خواهد. ملا که از سر صبح تا غروب در شهر
گرسنه و تشنه مانده بود، سر غروب راه می‌افتد که به ده برود.
متوجه پاهاش می‌شود که از گرسنگی حرکت نمی‌کنند بعد از
تفکر زیاد به دکان نانوایی رفته، به شرطی که پولش را فردا
بدهد نان می‌خواهد. نانوا نمی‌دهد. ملا می‌بیند که این ظالم پسر
ظالم نان نخواهد داد. تاجر هم که پول را نمی‌دهد. وقتی نانوا به
طرف دیگر نگاه می‌کند، ملا مترصد می‌ماند. یواش دو تا لواش
برداشته جیم می‌شود. می‌آید در سر چشمeh آبی می‌نشیند. بعد
از این که نان‌ها را خورده و سیر می‌شود از آب هم که نوشیده
می‌گوید:

– خدایا، خودت بهتر می‌دانی که من دزد نیستم. این را هم
می‌دانی که تو جیم یک قیک پول ندارم. خودم هم گرسنه‌ام.
آن را هم می‌دیدی که آن تاجر پولم را نمی‌داد. این تاجر هم از
راه حلال به من نان نمی‌داد. حالا خودت می‌دانی، اگر حلال
می‌کنی بکن، اگر حلال نمی‌کنی پولم را از آن تاجر بگیر به این
تاجر بدده.

سر شترو

در یکی از روزها باز هم ملا پول نان هم برایش ممکن
نمی‌شود. زنش یک گلوله‌ی پشم را درآورده به او می‌دهد که

ببرد بفروشد، نان بخرد. ملا گلوله پشم را می‌برد به بازار هر قدر که ان در و این در می‌زند، پول دو نان هم به آن نمی‌دهند. ملا عصبانی شده می‌گوید:

با این خریداران و فروشنده‌گان باید مثل خودشان رفتار کرد.
جسته یک کله‌ی شتر پیدا می‌کند نخ پشم را باز کرده به همان کله می‌پیچد شروع می‌کند به گشتن در بازار. یکی از دکاندارها نگاه می‌کند ملا یک گلوله پشم گنده می‌فروشد.
قیمت بسیار ارزان پیشنهاد می‌کند، ملا قبول می‌کند دکان‌دار از این که ملا گلوله پشم به این بزرگی به این قیمت می‌دهد به شک می‌افتد می‌پرسد:

- ملا توی این چیز دیگری که نیست؟

ملا می‌گوید:

- هست، تویش یک سر شتر هست.

صاحب دکان، این را کنایه فرض کرده، قانع می‌شود. پول گلوله‌ی پشم را می‌دهد. بعد از این که ملا پولش را گرفته و می‌رود او گلوله‌ی پشم را باز می‌کند می‌بیند که راستی در تویش یک کله‌ی شتر است. فردایش ملا را نزد خود می‌خواند که:

- ملا هیچ خجالت نمی‌کشی؟

ملا می‌گوید:

- اولاً من موقع فروش به تو گفتم که تویش سر شتر است. خوب نمی‌خریدی. دومش تو گلوله پشم از من چنان ارزان خریده‌ای که از تویش سر شتر نه، شتر خودش هم درباید باز هم برای تو سودآور خواهد بود.

مگر می‌برم که پوش را بدهم

ملا از مغازه‌ای یک شلوار به پانزده مانات می‌خرد. هنوز پوش را نداده فکر می‌کند که: «شلوارم آن قدرها هم کهنه نیست. جبهام از آن کهنه‌تر است خوبه که عوض شلوار یک جبه بخرم» به مغازه‌دار می‌گوید:

- برادر شلوار را نمی‌خواهم. این را بردار، هم ارز آن بک جبه بده.

غازه‌دار جبه را می‌دهد. ملا جبه را می‌پوشد بدون پول و مول راه می‌افتد مغازه‌دار می‌گوید:

- ملا پول ندادی.

ملا می‌گوید:

- چه پولی، عوض اش شلوار را دادم دیگر...
غازه‌دار می‌گوید:

- آخر پول شلوار را هم ندادی بودی که...
ملا می‌گوید:

- عجب آدمی هستی ها! مگر شلوار را می‌برم که پوش را هم بدهم.

إنشاء الله

ملا روزی برای گرفتن عید خوردنی به بازار می‌رود. در راه یکی از دوستانش با او برخورده می‌پرسد:

- ملا کجا این طوری؟
ملا می‌گوید:

- به بازار می‌روم.

دوسننس می‌پرسد:

- چی شده؟ خیر باشد...

ملا می‌گوید:

- می‌روم عید خوردنی بخرم.

دوسننس می‌گوید:

- ملا بگو انشاءالله.

ملا می‌گوید:

- پولم در جیبم است. عقلم در سرم. دیگر برای حه

انشاءالله؟

تو بازار جیب ملا را می‌زنند. وقتی دست به جیبش می‌برد
پول بدهد، می‌بیند که بک قپک هم پول نیست. کور و پشیمان
برمی‌گردد روستا، همان دوستش باز هم سر راهش قرار می‌گیرد
می‌گوید:

- ملا خرید کردی؟

ملا می‌گوید:

- نتوانسم بخرم انشاءالله. جیبم را بریدند انشاءالله. کاش
پایم می‌شکست سحری با تو روبهرو نمی‌شدم انشاءالله. زبان تو
هم خشک می‌شد انشاءالله.

می‌خندی

باز هم به بقال مفروض می‌شود. مثل این که این پول
رهمار از سنگ درمی‌آبد. ملا هر قدر که تلاش می‌کند،

نمی‌تواند قرض بقال را ادا کند. دیگر کار به آنجا می‌رسد که بقال هر روز به جلو خانه می‌آید فحش کاری و داد و قال راه می‌اندازد. ملا را بی‌آبرو می‌کند. بالاخره روزی ملا یک کلک به کار می‌اندازد. بک جای باز در جلو در انتخاب می‌کند، در آنجا خار سیاه می‌کارد.

وقت غروب از پنجره نگاه می‌کرد، بک بار دید بقال با حرص و عصبانیت، گُرزنان می‌اید ملا زود درس زنش را داده، خودش در پشت پنجره مخفی می‌تسود.

بقال آمده می‌رسد، در را می‌زند، زن در را باز می‌کند.

بقال می‌پرسد:

- ملا کو؟

زن می‌گوید:

- چه کارش داری، تو خانه نیست.

بقال می‌گوید:

- اینجا خواهم نشست. تا پولم را نگرفته‌ام از اینجا تکان نخواهم خورد.

زن مطابق آموخته‌ای بالا شروع می‌کند:

- برادر بقال، دورت بگردم. عصبانی نشو. اینجا هم ننشین. دیگر کارمان درست شده اسپ ملا جای پول پیدا کرده است. انشاءالله به زودی پول ترا هم درمی‌آوریم می‌دهیم.

بقال خوشحال شده زود می‌پرسد:

- چه جای پولی پیدا کرده؟ چه وقت خواهد داد؟

زن می‌گوید:

- نگاه کن، این خارهای سیاه را می‌بینی؟ این‌ها را ملا خودش این جا کاشته.

بقال می‌گوید:

- خوب، مثلًاً چی شود؟ برای من از خار سیاه چه می‌ماسد.

زن می‌گوید:

- تو گوش کن! از جلو در ما صبح و غروب گله گوسفند می‌گذرد. ما هم این خارها را این جا کاشته‌ایم، وقتی گوسفندها از این جا می‌گذرند پشم‌هایشان به این خارها می‌چسبد. سپس ما هر روز آن پشم‌ها را جمع خواهیم کرد. من آن‌ها را شانه خواهم کرد. پاک خواهم کرد. جوراب خواهم بافت. ملا آن‌ها را می‌برد می‌فروشد. پول ترا تهیه کرده خواهیم داد. دیگر اینجا چیزی نیست. بلند شو که حرص زیادی نخوری.

از این حرف‌های زن، بقال نمی‌تواند خود را نگهدارد. بلند قهقهه سر می‌دهد. ملا که خنده بقال را می‌تسنود سرش را از پنجه بیرون آورده می‌گوبد:

- هه! لوتی، خو داری بخندی، آخر به طلبت رسیدی!

حالات نمی‌کنی؟

ملا مستری بقالی بود. هر چیز به خانه لازم می‌شد از او نسیه می‌خرید وقتی پول به دنسس می‌آمد می‌برد فرض خود را می‌داد.

یک دفعه باز ملا شانزده مانات مقروض می‌شود. هر چقدر تلاش می‌کند نمی‌تواند پول جمع کرده و آن را بدهد. بقال هم

هر روز طلب کاری می‌کرد. دیگه کفر ملا درآمده در یکی از روزها ملا با دوستان نزدیکش نشسته و گپ می‌زد. در این زمان بقال می‌آید با اشاره ملا را متوجه می‌کند که «اگر پول دادی که دادی والا پیش دوستانت ترا بی‌آبرو خواهم کرد».

ملا هی صورتش آن طرف و این طرف می‌گیرد که بقال بگذارد برود ولی او دست برنمی‌دارد. در آخر ملا به تنگ آمده پیش جماعت به او می‌گوید:

– مرد، چه قدر آدم سمجی هستی. جان من، من همه‌اش به تو شانزده مانات مقووضم، مگر نه؟ این جمعه بیا ده ماناتش را ببر! جمعه‌ی آینده هم بیا پنج مانات باقی را بگیر. همه‌اش می‌ماند یک مانات.

بقال می‌گوید:

– بله:

ملا می‌گوید:

– خیلی خوب، هیچ خجالت نمی‌کشی، برای خاطر یک مانات افتاده‌ای پشت سر من؟

بوقلمون ملا

روزی ملا در بازار به یک طوطی فروش می‌رسد و می‌پرسد:

– این چیست؟

می‌گوید:

– طوطی.

می پرسد:

- قیمتش چند است؟

مرد می گوید:

- پنجاه مانات

ملا حرفی نمی زند. و فنی به خانه برمی گردد بوقلمون خود را می گیرد، به بازار می برد، می پرسند:

- ملا بوقلمون را چند می گویی؟

می گوید:

- پانصد مانات

می گویند:

- آی ملا، دیوانه که نشده ای، بوقلمون هم پانصد مانات می شود؟

ملا طوطی را نسان داده می گوبد:

- مرغ به آن کوچکی را پنجاه مانات می فروشد، حرف نمی زنید. من بوقلمون به قد گوسفند پانصد مانات می گویم، شروع می کنید به سرزنش من...

بوقلمون من کمش سی بار از آن بزرگ تر است با نه؟

می گویند:

- آی ملا، آخر آن طوطی است.

ملا می گوید:

- خوب چی بشود؟ آن طوطی است. این هم بوقلمون است

دیگر.

می گویند:

- آخر آن مثل آدم حرف می‌زند.
ملا می‌بیند که اشتباه کرده می‌گوید:
- یعنی چه بشود، آن حرف می‌زند این هم سکوت می‌کند.
شما که به این قد رسیدید بدانید که اگر حرف زدن نقره باشد
سکوت کردن طلاست.

چیز برون انداختنی را هم می‌فروشنند؟
ملا از بازار سجد خریده می‌آورد. شروع می‌کند با زنس به
خوردن. زن نگاه می‌کند ملا هسته‌ی سجده را هم می‌خورد،
می‌پرسد:
- مرد، هسته سجد را چرا می‌خوری؟
ملا می‌گوید:
- چرا نخورم؟ خوردنی نبود که با پول نمی‌فروختند... چیز
بیرون انداختنی را می‌فروشنند؟...

کله‌ی خر
ملا گردش کنان در بازار به جلو بک مغازه‌ی صرافی
می‌رسد. از چیزهایی که در ویترین بود، خوشش می‌آید،
می‌ایستد تماشا می‌کند. صراف این را می‌بیند زیر بغلش باد
می‌کند. برای دست انداختن ملا به او نزدیک شده می‌پرسد:
- به چه داری نگاه می‌کنی؟
ملا می‌گوید:

- به این طلاها و جواهرات نگاه می‌کنم. مثل این که
مغازه‌ای صرافی است.

صرف با لودگی می‌گوید:

- نه چشمان تو خوب نمی‌بیند. اینجا مغازه‌ی صرافی
نیست. دکان کله‌پزی است. در اینجا کله‌ی خر می‌فروشن.
ملا هیچ خود را نباخته می‌گوید:

- چنین می‌نمایید که خرید و فروش خوبی هم دارید?
صرف می‌پرسد:

- چه طور، از کجا فهمیدی؟

ملا به سر صراف اشاره کرده می‌گوید:

- می‌بینم که در این دکان به این بزرگی همه‌اش فقط بک
دانه کله‌ی خر مانده است.

محبت

روزی یک تاجر خسیس از ملا می‌پرسد:

- ملا در این دنیا بیشتر از همه کی را دوست داری؟
ملا می‌گوید:

- آن که شکم را سیر کند.

- یس این طور، اگر من تسلیم ترا سیر کنم را از همه
بیشتر دوست خواهی داشت ملا می‌گوید:

- فقط صحبت که نیست، دبگر، اگر، مگر هم نمی‌خواهد
باید چشم ببیند، دهان بحشد، شکم بر شود، دل دوستش داشته
باشد.

درمان تب مالاریا

زن یکی از تاجرها خسیس که خیلی با ملا آشنا بود روزی ناچار شده پیش ملا می‌آید که:

- دور سرت بگردم، مردم سه روز است سخت تب گرفته، چنان تبی که مثل تنور زبانه می‌کشد. عرقش نمی‌آید که نمی‌آید، بلکه تو یک درمان بگویی.

ملا می‌گوید:

- من به خاصیت مرد تو آشنا هستم. برو پول‌های او را پیدا کن جلو چشم خرج کن، همان ساعت عرق کرده، و به هوش می‌آید.

دیگر نفروشند

یکی از دوستان ملا وضع مالی‌اش بد می‌شود. مجبور می‌شود با غش را به قیمت ارزان بفروشد. یک تاجر بسیار خسیس و خیلی ثروتمند پیش ملا آمده می‌گوید:

- ملا یقین که شنیده‌ای. فلان کس باع خودش را می‌فروشد. از تو خواهش دارم بروی با او صحبت کرده، بلکه قیمت باع را کمی هم پایین آورده برای من بخری.

ملا می‌گوید:

- به آن قیمت که باع را می‌فروشد مفت، مفت است. تو چه طور انصاف می‌کنی، می‌خواهی آن باع را پایین‌تر از قیمتی که می‌گوید بخری.

تاجر می‌گوید:

- ملا! او پول لازم دارد. به هر قیمتی که شده خواهد فروخت تو برو چونه بزن.
- ملا از این خونسردی تاجر مات می‌ماند. اما روی خودش نمی‌آورد به تاجر قول می‌دهد که کاملاً مطمئن شود. خودش می‌رود پیش صاحب باغ. تاجر بعد از یکی دو ساعت انتظار می‌بیند که ملا آمد. تاجر می‌پرسد:
- چی شد ملا؟ قیمت را توانستی پایین بیاوری، یا خبر؟
- ملا می‌گوبد:
- بلی پایین آوردم، ولی خیلی اذیت شدم. ولی عجیبه پایین آوردم.
- تاجر می‌پرسد:
- چند تمام کردی؟
- ملا نتیجه چانه‌زنی خود را می‌گوید:
- تاجر از ارزان خریدن باع آن قدر خوشحال می‌شود، نزدیک بود که بلند شود برقصد ملا زیرچشمی به او نگاه کرده می‌گوید؛
- خیلی خوب، فلان کس، آخر یک کار دیگر هم کرده‌ام.
- تاجر می‌پرسد:
- چه کاری کرده‌ای؟
- ملا می‌گوبد:
- هیچ بابا، زیاد هم دخلي به مطلب ندارد، بعد از این که قیمت باع را طی کردیم به او در حدی که لازم بود پول پیدا کرده رشوت داده‌ام که باع را به کس دیگر نفروشد.

ملا و خسیس

میان یکی از آدمهای خسیس و میان ملا، یک مباحثه می‌افتد. بعد از مباحثه‌ی زیاد خسیس به ملا می‌گوید:

- هرچه می‌خواهی بگو ولی این پول زهرمار چنان شبرین است که، همه آن را دوست دارند. حتی خود تو هم دوست داری.

ملا می‌گوید:

- درست است. دوست دارم. اما این از نوع دوست داشتن تو نیست. من پول را به خاطر آن دوست دارم که جان مرا از محتاج شدن به آدمهایی مثل تو خلاص می‌کند.

مهلت می‌دهم

روزی همسایه‌اش پیش ملا می‌آید می‌گوید:

- ملا از تو دو خواهش دارم.

ملا می‌گوید:

- بفرما بگو، ببینم جی هست.

همسایه می‌گوید:

- اولی این است که به من صد مانات قرض بده! دومی هم آن است که پنج ماه برای برگرداندن این پول به من مهلت بده!

ملا می‌گوید:

- خواهش اولت را نمی‌توانم به جا بیاورم. از آن چشم‌پوشی کن. خواهش دومت به روی چشم. حتی اگر خواستی پنج ماه نه، پنج سال به تو مهلت بدهم.

نه بشود، بد!

ملا یک شب در خواب می‌بیند که یک نفر آمده به او
می‌گوید:

- ملا خدا بیامرز پدر من به پدر خدا بیامرز تو ده مانات
مقروض بود. پدرم وقتی می‌مرد وصیت کرده بود که پول را
آورده به تو بدهم. ولی از آن جایی که خیلی دستم تنگه تاکنون
نتوانسته‌ام بیاورم. لولا که مرا بیخش. دوماً والهی هرچقدر تلاش
کردم ده مانات را نتوانستم جور کنم و بدهم. همه‌اش نه مانات
توانسته‌ام جمع کنم. باید قبول کرده، پدرم را حلال کنی.

- ملا عصبانی می‌شود.

- مرد، تو مرد گنده‌ای هستی... اصلاً به آدم درستکار
نمی‌مانی. حالا که پول را تاکنون معطل کرده‌ای، بست نیست،
یک مانات هم کم آورده‌ای! اصلاً این هم شد کار؟

مرد شروع می‌کند به لابه که:

- ملا تو بیا این نه مانات را قبول کن، حلالش کن.

ملا می‌گوید:

- تو بمیری از ده مانات یک قپک کم قبول ندارم.
مرد هر قدر که لابه می‌کند، ملا قبول نکرده می‌گوید:
- نه باید درست ده مانات باشد.

در این حال ملا از خواب بیدار می‌شود می‌بیند که یک
قپک پول هم در دستش نیست زود چشمش را بسته می‌گوید:
- ای بایا، عیب ندارد بده نه مانات را بدها...-

تو زدی (نواختی)

در یکی از روزها ملا آماده می‌شد که به شهر برود. مردم
ده که این را می‌شنوند ملا را دور کرده هر کس سفارشی
می‌دهد. ملا می‌بیند که سفارش‌دهنده زیاد است. اما کسی
نیست که پول بدهد. فقط همه‌شان می‌گویند: «ملا برای من
فلان چیز را بگیر بیاور، پوش بعد حتماً می‌دهم»
ملا هم که نمی‌خواهد دل کسی را بشکند به همه
می‌گوید: «خیلی خوب، روی چشمم» در این حال از میان
جمعیت بچه‌ای سر بلند کرده پیش ملا می‌آمد. یک عباسی پول
می‌دهد.

- ملا عمی، این پول را بگیر برای من از شهر یک نی‌لبک
بیاور.

ملا پول را گرفته با صدای بلند رو به بچه می‌گوید:
- فرزندم، تو نواختی.

دیگ

ملا روزی از همسایه‌اش یک دیگ امانت می‌گیرد. بعد از
چند روز به تویش یک دیگ کوچک گذاشته پس می‌آورد.
همسایه دیگ کوچک را برداشته می‌پرسد:
- ملا این دیگر چیست؟ من که به تو فقط یک دیگ داده
بودم.

- ملا با خنده می‌گوید:

- عزیزم، تو خیلی آدم خوشبختی هستی. دیگ تو دیسب زاییده.

مرد چیزی نگفته، با شادی هر دو دیگ را برمی‌دارد می‌برد.
از روی این ماجرا مدتی می‌گذرد. ملا باز هم از همسایه یک دیک یک پودی می‌خواهد. همسایه که ماجراهی اول در ذهنش مزه کرده بود، با رضایت بزرگ‌ترین دیگش را می‌دهد. یک، پنج روز، یک ماه... ملا دیگ را برنمی‌گرداند. در آخر، مرد می‌آید جلو در ملا، ملا بیرون می‌آید. وقتی مرد را بیرون در می‌بیند شروع می‌کند به زبان‌ریزی.

- همسایه مرا ببخش، پیش تو خیلی شرمنده شدم. چی می‌شود کرد؟ زیاد هم دلتگی نکن، کار دنیا این است دیگر، دلت را گشاد کن، خدا عوض‌اش را بدهد.

- همسایه که از صحبت ملا چیزی سر درنیاورده بود می‌پرسد:
- ملا، تو درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟ این چه سراسلامتی است که به من می‌دهی. من دنبال دیگ آمدهام. ملا دستمالش را درآورده چشمانش را پاک می‌کند، می‌گوید:
- من هم درباره خدایام رز دیگ صحبت می‌کنم.

همسایه می‌پرسد:

- چه طور بعنی، خدایام رز؟ مگر چی شده؟

ملا می‌گوید؟

- والهی، زیانم نمی‌آید بگوییم، دیگ تو امشب مُرد.

همسایه می‌پرسد:

- این چه حرفی است ملا! مگر دبگ هم می‌میرد.

ملا می گوید:

- همسایه، هیچ دفعه گذشته که دیگ زاید این حرف را نگفتی؟ پس چرا وقتی دیگ می‌زاید باور می‌کنی. وقتی می‌میرد باور نمی‌کنی. آن که می‌زاید، می‌میرد هم...

من هم می‌خواهم زندگی کنم

روزی ملا مریض می‌شود. برایش حکیم می‌اورند. حکیم می‌آید نسخه می‌نویسد. ملا بک سکه طلا به او می‌دهد. سیس زنش را برای گرفتن دارو می‌فرستد. به او هم یک سکه طلا می‌دهد. زن دارو را گرفته می‌آبد. ملا به شبشه دارو نگاه کرده از بنجره باز آن را به بیرون پرت می‌کند. زن می‌برسد که ای ملا بک سکه بر حکیم دادی یک سکه به دارو دادی چرا بیرون پرت کردی.

ملا می گوید:

- زن تو این جور کارها را نمی‌دانی! حکیم باید زندگی کند. به او یک سکه دادم. یک سکه هم بر دارو دادم. چون داروفروش هم باید زندگی کند. دارو را هم بیرون انداختم چون که من هم می‌خواهم زندگی کنم.

می‌گیری و پس نمی‌دهی

یکی از فامیل‌های ملا که هرچه می‌گرفت نمی‌داد پیش ملا می‌آید می‌گوید:

- فامیل عزیز برای مدت یک هفته پنجاه مانات به من پول بده. یک خرید و فروش دارم. بیست مانات منفعت خواهم

کرد. آن وقت پنجاه مانات ترا برمی‌گردانم. علاوه از منفعت هم ده مانات به تو می‌دهم. ده مانات هم به من می‌ماند.

ملا فکر می‌کند که اگر پول را ندهد خواهد رفت به قوم و اقرباً گلایه خواهد کرد که ملا ده مانات مداخل را از دست من درآورد. از دادن پول هم می‌ترسد چون که می‌دانست این خویشاوند از آن‌های نیست بگیرد و پس بدهد. به این خاطر ده مانات به او داده می‌گوید:

– بگیر، من مداخل ترا از همین حالا بدهم. ده مانات تو مداخل کن چهل مانات هم من.

قرض نخواه

یکی از همسایه‌ها که هرچه می‌گرفت برنمی‌گرداند پیش ملا می‌آید که:

– پیش تو برای خواهشی آمدهام.
ملا متوجه می‌شود که حریف پول خواهد خواست. زود می‌گوید:

هرچه که بگویی روی چشمم. ولی من هم از تو خواهش دارم. اول تو خواهش مرا به جا بیاور، بعدش من هم خواهش ترا.

مرد می‌گوید:

– بفرما.
ملا می‌گوید:
– مرگ من، از من قرض نخواه!

ملا و دزدها



به پنج و ده شاهی فروش می روم

اول تابستان، ملا از بازار یک بز حامله می خرد که خانواده را بگرداند. سوار الاغ شده طناب بزر را به پالان الاغ بسته می انداز پشت سرخ. راه می افتد. دزدان فرصت پیدا کرده می افتدند پشت سر ملا. بعد از کمی راه رفتن وقتی که به کوچه خلوت رسیدند، یکی از دزدها نزدیک شد بز را باز می کند، از گردنش زنگوله را باز می کند می بندد به دم الاغ، خود بز را بر می دارد جیم می شود. ملا از این کار خبردار نمی شود، کمی که راه می رود دزد دوم جلو ملا را می گیرد می گوید:

سلام عموملا این دیگر چیست؟ چرا زنگوله را به دم خر بسته ای؟

лага برگشته می بیند که از بز خبری نیست. معطل می ماند، دزد می گوید:

- همین الساعه مردی از اینجا یک بز می برد. حتماً بز تو بوده، دلتنگ نشو، بدء الاغ را من نگهدارم تو از پشت سرخ برو بز را بگیر بیار! ملا الاغ را به او سپرده می رود دنبال پیدا کردن بز. این دزد هم الاغ را برداشته جیم می شود.

بیچاره ملا هر چقدر خودش را آن ور و این ور می زند از بز خبری نمی شود. کور و پشیمان بر می گردد، می بیند که الاغ هم نیست. متوجه می شود که این هم دزد بوده او را گول زده است. دیگر از الاغ هم ناامید شده راه می افتد. در سر راه به یک چاه بر می خورد، می بیند یک نفر نشسته گریه می کند می پرسد:

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

مرد می‌گوید:

- من یک آدم اجاق کور هستم، خودم هم آدم ثروتمندی هستم. فکر کردم که کوچ کرده باقی عمرم را در شهرهای بزرگ کار کنم. به همین جهت تمام دارایی‌ام را فروخته دادم به طلا، در توبرهای گذاشته، راه افتادم. کسی که این حاه را اینجا کنده چی بگوییم، گور به گور بشود، تا اینجا رسیدم پاییم خورد به این سنگ خوردم زمن توبره از دستم افتاد به چاه. حالا از ترسم نمی‌توانم از چاه پایین بروم. مانده‌ام به سرم می‌کویم.
ملا هم نزد او نشسته صداباش را به صدای او قاطی می‌کند. شروع به گریه می‌کند. مرد می‌پرسد:

- تو دیگر چرا گریه می‌کنی؟

- ملا جریانی که به سرش آمده نقل می‌کند، مرد می‌گوید:
- از گریه کاری برنمی‌آید. بلند شو شال‌هایمان به یکدیگر ببندیم من ترا به چاه آویزان کنم، اگر توبره مرا پیدا کرده و درآورده به تو آن قدر طلا می‌دهم که پنج الاغ می‌خری و یک گله بز.

ملا موافقت می‌کند. شال‌ها را باز کرده به یکدیگر می‌بندند، مرد می‌گوید:

- لباس‌هایت را بکن والا خیس می‌شود. بعدش تا به خانه بررسی سرما می‌خوری مریض می‌شوی. ملا لباس‌هایش را درآورده، لخت مادرزاده شال را به کمر بسته داخل چاه می‌شود. مرد هم همین را می‌خواست، یواشکی نوک شال را می‌بندد به سنگ لباس‌های ملا را برداشته جیم می‌شود.

ملا تو چاه هیچ چی پیدا نمی‌کند، هر چقدر صدا می‌زند
کسی به صدایش صدا نمی‌دهد. خودش را به آب و آتش زده به
طريقی از چاه بیرون می‌آید. می‌بیند که هیچ کی نیست. لباس‌ها
را هم این برده. متوجه می‌شود که این هم دزد بوده. چوبی به
دست گرفته در حالی که مواطن خودش بود شروع به دویدن
می‌کند. این بار حاکم شهر با دور و برش جلو او درمی‌آید. ملا تا
این‌ها را می‌بیند چوب دستش را پرت می‌کند. دراز کشیده،
چشمانش را بسته نعره می‌زند:

- بیایید، بیایید، من هستم، از صبح منتظر شما هستم.

حاکم ملا را شناخته می‌گوید:

- ای ملا، این چه حال است؟

ملا می‌گوید:

- گویا که نمی‌دانی چه شده؟ خودت را به آن ور نزن؟ یکی
از دوستانت بُزم را برد، یکی الاغم را برد. یکی هم لباس‌هایم را
برد. می‌دانم تو هم می‌آیی که خودم را بدزدی. ناراحت نشو، بیا
بیر! هرچی که شده بالاخره به نیم و ده شاهی که فروش
می‌روم.

به عقلش نمی‌آید

در یکی از روزها ملا به خانه آمد متوجه شد که دزد در
خانه است. دزد از ملا ترسیده بود ملا از دزد. مدتی هر دو یخ
بسته می‌مانند، بعد از مدتی دزد به خودش آمده می‌خواهد فرار
کند. ملا ناچار می‌جهد به روی دزد. این آن را به زمین می‌زند،

آن این را در آخر ملا بر دزد برتری می‌باید. پاهایش را می‌بندد.
دراز به دراز وسط خانه می‌گذارد. خودش می‌آید پیش حاکم که
گزارش کند. بیایند دستگیریش کنند. حاکم ملا را استنطاق
می‌کند بعد از این که به جریان کار وارد می‌شود می‌پرسد:

– حالا پیش دزد کی هست؟

ملا می‌گوید:

– هیچ کس.

– حاکم می‌پرسد:

– خیلی خوب تو می‌گویی که تو فقط پاهای او را بسته‌ای
نzedش هم کسی نیست. این طوری او که پاهایش باز کرده فرار
می‌کند.

ملا به فکر فرو می‌رود می‌بیند که حق با حاکم است
می‌گوید:

– جناب حاکم حق با توست. ولی این که به عقل من
نیامده به عقل او هم نخواهد آمد او هم محل ماست.
راستی هم می‌رونند می‌بینند که به عقل دزد نیامده که
پاهایش را باز کند بزنند به چاک.

کدخدا

لوتی‌ها یک روز برای این که با ملا شوخی بکنند، الاغ او
را می‌دزندند. سپس سعی می‌کنند به او بقبولانند که الاغش در
فلان روستا کدخدا شده است.

ملا می‌گوید:

- باور می کنم، برادر! چون من هر وقت اسم کدخدا را می آوردم ذلیل مرده گوش‌هایش را شق می گرفت. معلوم می شود که در کدخدا شدن چشم داشته است.

در خدا

در یکی از روزها در حیاط ملا را درآورده می برنند. ملا هر قدر دنبالش می گردد دزد را بیدا نمی کند. در آخر می آید، در مسجد را می کند، وقni می خواست شست گرفته ببرد مجاور از بفهاش می گیرد.

- چه کار می کنی؟

ملا می گوید:

- می گویید که خدا از هر چیز باخبر است. اگر راست است از دزدانی که در مرا دزدیده‌اند خبردار است، نام دزدم را بگویید، درش را بدهم.

شاید که دادند

در یکی از روزها برای ملانصرالدین از روستا مهمان می آید. مهمان اسبش را در حیاط می بندد. داخل خانه شده شروع به صحبت می کند. یک دفعه بیدار می شود که اسب باز شده رفته است. ملا به کوچه آمده جار می کشد:

- ای کسی که یک الاغ پیدا کرده‌ای، عاقبت به خیر شوی، هر کس جایش را بگوید، مشتلق خواهد گرفت.

مهمان می گوید:

- ای ملا، چرا به اسب الاغ می‌گویی؟

ملا می‌گوید:

- تو آدم شهرنشین را خوب نمی‌شناسی، این‌ها عجیب
جسم تنگ می‌شوند، اگر بدانند که گم شده اسب است،
نمی‌دهند. بگذار الاغ بگوییم شاید آوردن و دادن.

مشتوفی خوب پیدا شد

در یکی از شب‌ها به خانه‌ی ملا دزد می‌آید هرچه داشته
جمع کرده می‌برد. صبح ملا بیلار شده می‌بیند که چی می‌گویند
در خانه یک حصیر مانده و یک محمد نصیر.
صبر می‌کنند، صبر می‌کند تا وقت غروب بشود، یک نرdban
برداشته راه می‌افتد.

در همسایگی آن‌ها یک تاجر ثروتمند زندگی می‌کرد.
نرdban به پنجره او گذاشته بالا می‌رود می‌افتد به خانه، سپس
می‌گوید نکند ره گذرها ببینند نرdban را هم می‌کشد تو. از این
ترق، ترق صاحب خانه بیلار می‌شود، می‌بیند که ملا یک نرdban
به دوش گرفته در وسط خانه ایستاده، می‌پرسد:

- ملا تو اینجا چه کار می‌کنی؟

ملا می‌بیند که لو رفته، خودش را به عوامی زده می‌گوید:

- دارم، نرdban می‌فروشم

تاجر با خشم می‌گوید که:

- نکند اینجا برای تو بازار و این‌ها است.

ملا می‌گوید:

- نردهان را هر جا که شده، می‌شود فروخت. تو دعا کن که
مشتری خوب پیدا شود

قدرت دعا

شبی ملا که در خانه خواهید بود حس می‌کند در پشت‌بام
دزدی راه می‌رود. همان ساعت شروع می‌کند با زنش بلند
صحبت کردن. می‌گوید:

- دیشب آمدم. در راه قدر زدم بیدار نشدی که در
بگشایی. ناچار رفتم پشت‌بام. دعایی خواندم از روشنایی ماه
گرفتم از سوراخ افتادم خانه.

دزد هم سخن ملا را شنیده در پشت‌بام مخفی می‌شود.
ملا هم با پچیچ که به زنش می‌گوید که:
- شروع کن به خُرخُر کردن:

صدا خرخر خانه را پر می‌کند، بعد از این که دزد مطمئن
شد که همه به خواب رفته‌اند بلند شده، دعایی می‌خواند دستش
را به طرف ماه می‌گیرد خودش از سوراخ پرت می‌کند به توی
خانه.

ملا نlad می‌زند که:

- زن زود باش چراغ را روشن کن، دزد را گرفته‌ام.

دزد له و لورده شده می‌گوید:

- بی خود عجله نکن، برادر! از برکت دعایی که تو یاد
دادی، و یکی هم از برکت عقل من چنان داغون شده‌ام که
نمی‌توانم اصلاً بلند شوم.

لباس می خواهید چه کار؟

ملا یک قوج حسابی داشته است، لوتی ها هم رأی شده یک به
یک می آیند پیش ملا، که:

- ملا فردا آخر دنیاست. همه مان سر به زمین گذاشته به
آن دنیا خواهیم رفت دیگر این قوج را چرا نگه می داری. بیا در
این روزهای آخرمان قوج را سر ببر یک کباب بده بخوریم. ملا
اول باورش نمی شود، ولی دومی می آید، او هم مثل قبلی
می گوید، سومی می آید او هم هم چنین. بالاخره ملا راضی شده
قوج را سر می برد. بلی، کباب پخته، لوتی ها کمی آن وتر زیر
درختی نشسته منتظر می مانند. ملا فکرش را به کار می اندازد
می بیند که لوتی ها از این که ملا را فریب داده اند می گویند و
می خندند. وقتی ملا از کار سر درمی آورد، زنش را صدا کرده سر
منقل می نشاند خودش می آید کت و کفش، شال و کمر، کلاه
همه شان را جمع کرده برمی دارد، می گوید:

- مثل این که هوا به هم می خورد، بعدش هم باران و
فلان می آید بیرون می مانند خیس می شوند، خوبش این است،
بیرم خانه.

میهمانان از هیچ چیز شک نکرده، حرفی نمی زند. ملا زود
اشیاء جمع شده را از در دیگر خانه بیرون برده در بازار به فروش
می رساند، از پول آن ها یک قوج گرفته می آورد خانه. می برد
طويله، در جای قوج اول می بندد، مهمانان بعد از خوردن کباب از
ملا تشکر کرده لباس هایشان را می خواهند که پوشیده بروند، ملا
می گوید:

- بجهه‌ها لباس‌هایتان همه رفتند آن دنیا. هر چقدر گفته
بمانید فردا با هم بروید گفتند: «قوج که امروز رفت ما هم باید
امروز برویم».

یکی از میهمان می‌پرسد:

- ملا، بس حالا ما چه کار کنیم؟

ملا می‌گوبد:

- هیچ چی. فردا آخر دنیاست. دیگر لباس می‌خواهید جه
کار؟

دعوا سر لحاف ملا بود

در یکی از شب‌ها جلو خانه ملا، دعوا می‌افتد، ملا از سر و
صدای بیدار شده لحاف را روی دوتن انداخته بیرون می‌رود که
ببیند چی خبر شده. یکی در همان ساعت لحاف را از دوش ملا
برمی‌دارد. از بس که هوا تاریک بود ملا آن که لحاف را برداشته
نمی‌بیند. خودش را دنبال لحاف این ور و آن ور می‌زند بک
مرتبه می‌بیند سر و صدا خوابید. دعواکنندگان سوگویی منتظر
ملا بودند. در کوچه کسی نماند. ملا که از سرما تنفس می‌لرزید
به خانه برگشت. زنش می‌پرسد:

- مرد، دعوا سر جی بود؟

ملا می‌گوید:

- نمی‌فهمم، مثل این که سر لحاف ما بود. لحاف را بردنده،
دعوا هم تمام شد.

ملا و خوش



برد به طرف استخر

ملا روزی خر را با پوشال بار کرده به خانه می‌آورد. در راه پیش خود فکر می‌کند که نکند پوشال در پشت خر آتش بگیرد؟ بعد از کمی فکر کردن کبریت را کشیده به پوشال می‌زند، تا امتحان کند پوشال آتش می‌گیرد. خر از جا جسته می‌زند به فرار. ملا می‌بیند که کار خراب شده می‌افتد دنبال خر. در یک طرف ملا خر را تعقیب می‌کند در طرفی هم پالان آتش گرفته می‌سوزد. خر بیچاره عرعرزنان می‌دود. ملا با داد و فریاد دنبال آن راه می‌افتد. آخر سر، نفس ملا می‌گیرد. می‌بیند که دیگر کار از کار گذشته، دیگر به خر نمی‌رسد، اگر رسید هم کاری از دستش برنمی‌آید. داد زده می‌گوید:

- من عقل نداشتم ترا توی آتش انداختم. تو عقل داشته باش برو خودت را بینداز تو استخر، خودت را نجات بد.

بچه‌هایم یتیم مانده بودند

یکی از روزها ملا خرش را گم می‌کند. ملا به کوچه‌های شهر افتاده در حین حال که دنبال خرش می‌گشت شکر می‌کرد از او پرسیدند:

- ای ملا، خر گم شده دیگر شکر چرا می‌کنی؟

ملا می‌گوید:

- شکر می‌کنم که چقدر خوب شد که وقتی خر گم می‌شد من سوارش نبودم، والا حالا من هم گم شده بودم، بچه‌هایم یتیم مانده بودند.

مگر لذت پیدا کردن را کم حساب می‌کنی؟

ملا خرش را گم می‌کند، جار زده می‌گوید:

- ای کسی که خر چشم خالدار مرا دیده‌ای، عاقبت بخیر شوی! هر کی پیدا کند رویش هم یک حق‌الزحمه گذاشته به او خواهم بخشید.

آن‌هایی که این را شنیدند از ملا پرسیدند:

- حالا که خر را به یابنده بخشش خواهی کرد، دیگر چرا این قدر زحمت کشیده دنبالش می‌گردد؟

ملا می‌گوید:

- مگر شما لذت پیدا کردن را کم حساب می‌کنید؟

باید کسی بخرد

خر ملا گم می‌شود، قسم می‌خورد که هر کس خر را پیدا کند به یک مانات به او خواهم فروخت. تا دلم آرام گیرد. بعد از دو سه روز خر پیدا می‌شود لوتی‌هایی از قسم ملا آگاه بودند سر راه او را می‌گیرند که:

- یا باید خر را فردا به بازار ببری و یک مانات بفروشی یا این که اگر به حرفت عمل نکردم ترا بی‌آبرو خواهیم کرد. ملا معطل می‌ماند؟ چه کار کند. تو فکر رفته، در آخر یک گربه گرفته، با یک طناب به گردن خر می‌بندد. می‌آورد به بازار. جار می‌زند و می‌گوید:

یک خر می‌فروشم یک مانات، یک گربه می‌فروشم به صد مانات. ولی هر دو را یکجا می‌فروشم.

رنگش سیاه است

یک روز یک نفر می‌آید در ملا را می‌زند:

- ای ملا، خرت برای یک روز به من بده می‌خواهم برای هیزم به جنگل بروم.

ملا می‌گوید:

- فلاں کس والله می‌دادم، ولی رنگ خر من سیاه است.

مرد می‌گوید:

- خوب سیاه باشد مگر چه بدی دارد؟

ملا می‌گوید:

- بدی اش این است که نمی‌دهم دیگر.

مرد می‌گوید:

اگر نمی‌خواهی بدھی، نده! اما سیاهی اش اصلاً ربطی به این ندارد.

ملا می‌گوید:

- چرا ربط ندارد؟ برای بهانه هم که شده ربط دارد.

خر کسی که مرده می‌خورند

باز هم یک روز ملا خر را برداشته و برای درآوردن هیزم به جنگل می‌رود. ولی متوجه می‌شود که دست‌ها یاش بد سرد شده است. یادش می‌افتد که وقتی آدم می‌میرد قبل از همه دست و پایش سرد می‌شود. زود به پا یاش رسبدگی می‌کند. می‌بیند که خیر پا یا نیش راسی سرد شده است. فکر می‌کند:

«پس این طور، من مردمام» به پشت دراز می‌شود به زمین.
چشمانتش را هم می‌بندد.

خرش بی‌صاحب مانده خودش را می‌زند به جنگل. در این حال چند گرگ خر را دیده، می‌ریزند سرش. ملا با صدای شاق شاق سرش را بلند می‌کند می‌بیند گرگ‌ها با کمال قاعده خر را می‌خورند. ملا نگاه کرده می‌گوید:

- آخ ای گرگ‌های پدرسوخته، اگر ملانصرالدین زنده بود می‌دیدم چطور خر او را می‌خورید. کسی که مرده البته که خرس را می‌خورند.

همه اجل مهلت نداد

روزی ملا خود به خود فکر می‌کند. گرانی است. نمی‌توانم جو بخرم. باید جو خر را کم کنم. خود فکر خود را می‌پسندد. از همان روز جو خر را کم می‌کند. می‌بیند که به حال خر فرقی نکرد. فردایش باز هم کمی از جو و کمی از کاه خر را کم می‌کند فردایش باز هم کمی کم می‌کند. می‌بیند که نه دیگر مثل این که خر یک کمی سست شده ولی زیاد هم تأثیر نکرده، کمی و کمی یک مرتبه جو خر را قطع می‌کند. کاه را هم روزی یک مرتبه می‌دهد. با این حال چند روزی می‌گذرد. یک روز صبح به طویله می‌آید می‌بیند که خر مرده است.

آهی کشیده می‌گوید:

- خوب به خرم قناعت را یاد داده بودم‌ها. ولی حیف که اجل مهلت نداد.

همه دشمن خر هستید

روزهای قبل از عید است ملا از بازار با خورجین پر از چیز و میز خریده به خانم می‌آورد. خودش سوار خر شده خورجین را هم می‌اندازد رو شانه‌اش کسانی که می‌بینند می‌پرسند:

- ملا این دیگر چیست؟ چرا خورجین را پشت خر نینداخته‌ای و خودت را اذیت می‌کنی؟

ملا می‌گوید:

- خیلی خوب، شما بی‌رحم هستید می‌گویید که خر هم مرا حمل می‌کند هم خورجین به این سنگینی را. مگر این انصاف است؟ این طوری کردام که همه‌ی سنگینی‌ام روی خر نیفتند.

از خر زودتر آمدام

در یکی از روزها ملا به خر هیزم بار می‌کند می‌اندازد به راه راست روستا که:

- تو از این راه راست برو. من از این راه میان بر خواهم رفت.

بینیم کی زود می‌رسد.

خر بی‌صاحب شروع می‌کند به چریدن. ملا به خانه که می‌رسد می‌پرسد:

- زن، خر هنوز نرسیده؟

زن می‌گوید:

- نه هنوز نرسیده.

ملا با دلتنگی می‌گوید:

می بینی که؟ تو همیشه مرا سرزنش می کنی، من تنبل
هستم، ببین، من از خر زودتر آمده‌ام.

چی می کشم

ملا یک خر بدی داشته است. گاه گاز می‌زد، گاه لگد
می‌زد. سرانجام ملا از دست خر، دیگر به جان آمده او را گرفته
به بازار می‌آورد. مشتری‌ها سر خر جمع شده می‌پرسند:

- ملا، خرت چند سالش هست؟

ملا می‌گوید:

- بچه‌ها این خر و این شما، نگاه کنید ببینید دیگه چند
ساله هست. چرا از من می‌پرسید:

هرکس که به خر نزدیک می‌شود، یک لگد می‌خورد،
هرکس که می‌خواهد دهانش را باز کند و دندان‌هایش را بشمرد
گاز می‌زند. لذا کسی نمی‌تواند به خر نزدیک شود. سرانجام یکی
می‌گوید:

- ای ملا این خر چمش است. کسی این را نمی‌خرد. این
که نمی‌گذارد کسی بهش نزدیک شود....

ملا آهی کشده می‌گوید:

- شما این طور فکر می‌کنید که من او را برای فروش اینجا
آورده‌ام. نه بابا آورده‌ام ببینید که من از دست این چه می‌کشم.

عبایم را بده پالانت را بدهم

ملا روزی راه می‌رفت. تشنه‌اش می‌شود. می‌بیند که یک کمی دورتر از جاده یک چشممه است ولی در چنان جایی است که خر نمی‌تواند برود.

از خر پیاده شده، عبایش را هم درآورده روی خر می‌گذارد. می‌رود طرف آب. رهگذرها عبا را برداشته می‌برند، ملا برگشته، می‌بیند که عبا نبست زود پالان خر را برداشته می‌گوید:

- چرا مثل خر، گوش‌هابت را آویزان کرده‌ای. عبایم را بده تا پالانت را بدهم.

تو می‌فروشی یا من؟

روزی ملا خر ترشی‌فروش و ترازوی او را گرفته در کوچه‌ها به ترشی‌فروشی می‌پردازد. خر مطابق عادت خود وقتی به جای پرجمعیت می‌رسید به ملا امکان نمی‌داد که صدا بزند «ترشی دارم، ببایید جلو» و خودش عرعر می‌کرد. یک روز، دو روز، یک دفعه وقتی خر عرعر می‌کند، ملا عصبانی شده و محکم گوش او را می‌کشد که:

- بی‌ادب می‌گذاری که من هم صدا بکنم. بگو ببینم این ترشی زهرمار را تو می‌فروشی یا من؟

جایی که این بزرگوار می‌رود

ملا خر خود را در بازار می‌فروشد. به یک خر تازی سوار سده که برود خانه‌اش. خر از بس که عبوس بوده ملا هر فدر

می کوشد نمی تواند او را به طرف خانه خود ببرد. خر یک سر
می رود طرف صحرا. ملا بعد از تلاش زیاد می بیند که نه
نمی شود خسته شده دست از خر می کشد. او را به اختیار خود
می گذارد وقتی یکی از همسایه ها ملا را می بیند که به طرف
صحرا می رود می پرسد:

- ملا این طوری کجا داری می روی؟

ملا می گوید:

- ببینم این بزرگوار کجا می رود.

بیا به خرابهات

ملا باز هم روزی به خر هیزم بار کرده و راهش می اندازد،
می گوید:

- تو از این راه برو، من از آن راه، ببینیم کی زودتر می رسد؟
این را گفته خود راه می افتد. گرگ ها می افتدند دنبال خر،
بی صاحب دیده می خورند.

ملا به خانه می رسد، می بیند که هنوز خر نیامده است تا
غروب منتظر می ماند. می بیند که نیامد. سرانجام یک چوب به
دست گرفته به جستجوی خر می رود. می آید به جایی می رسد
که گرگ ها خر راه خورده بودند. از دور می بیند دندان های خر به
سفیدی می زند. خشمگین شده می گوید:

- مرا دست اندخته ای. چرا مثل زنان داری، دندان هایت را نشان
سی دهدی. می خندي؟
به موقع بیا برو خرابهات دیگر...

مشتبه می‌شود

یک روز باز هم خر لجش می‌گیرد. ملا هر قدر می‌زند هر قدر سیخونک می‌زند پا از پا برنمی‌دارد که نمی‌دارد. ملا به خانه آمده آن را به زنش می‌سپارد.

- زن این پدر مرا درآورده. بیا درست یک ماه او را گرسنه نگه داریم. اگر کاه و فلان بدھی، خودت می‌دانی!
زن او را سرزنش می‌کند که:

- مرد، دیوانه نشو، خر را گرسنه نگهداری می‌میرد. بالاخره بعد از سرزنش زیاد سرانجام ملا نرم شده می‌گوید:
- خیلی خوب ببر کاه بدھ بخورد. اما متوجه نشود که من اجازه داده ام ها... مشتبه می‌شود.

چی شد که قاطر شد؟

یک روز لوتی‌ها در بازار شلوغی راه انداخته دهنده خر ملا را دزدیدند. ملا هرقد دنبال دهنده می‌گردد پیدایش نمی‌کند. سرانجام از گوش‌های خر گرفته به خانه می‌آورد. بعد از چند روز دهنده اسب خود را در سر یک قاطر دیگری دیده خود به خود می‌گوبد:

- خیلی خوب سر این قاطر سر خر ماست. پس چه طور شد
که یک مرتبه بدنش بدن قاطر شد؟

دُم تو خورجین است

روزی ملا به قصد فروختن خرش به بازار می‌رود. در راه می‌بیند دم خر گل‌الود شده بعد از فکر کردن، پیش خود می‌گوید «شاید این قیمت خر را پایین بیاورد» دم را بریده به خورجین می‌گذارد. در بازار مشتری‌ها نگاه می‌کنند که خر دم ندارد.

یک نفر می‌گوید:

- خر خوبی است. حیف که دم ندارد.

ملا می‌گوید:

- تو قیمت بد! اگر معامله‌مان سر گرفت. دماش جای دوری نیست، تو خورجین است.

جانت درآید، بخور دیگه!

ملا نگاه می‌کند خر که راه می‌رود یک ریز سرش را پایین آورده پشگل‌ها را می‌بلعد. یک روز که باز هم این کار را می‌کند ملا از خر پایین آمده یک توبره پشگل جمع کرده به خانه می‌آورد. غروب خر را آب داده به طولیه می‌اندازد توبره پر از پشگل را از گردن او می‌اویزد خر که حس می‌کند در توبره پشگل است، سرش را آن ور، این ور می‌زند. سعی می‌کند توبره را از گردش دربیاورد. ملا که این را می‌بیند عصبانی شده می‌گوید:

- چرا خودت را می‌کشی؟ ... خودت پسندیدی. من هم جمع کردم، بخور تا جانت دربیايد.

به خر باور می‌کنی؟

روزی یکی از همسایه‌ها پیش ملا می‌آید می‌گوید:

- ملا خرت را بده می‌خواهم یک کمی گندم به آسیاب

بیرم.

ملا سوگند و قسم می‌خورد که:

- جان تو، خر تو خانه نیست. ما هم کمی گندم داشتیم،

پسرم، بار کرد و برد آسیاب.

در این حین خر در طویله عرعر می‌کند. همسایه که صدای

خر را می‌شنود می‌گوید:

- ملا از تو عیب است، خجالت نمی‌کشی، با این که خر در

طویله است به من دروغ می‌فروشی؟

ملا ناراحت شده می‌گوید:

- از تو عیب است که حرف من ریش‌سفید به این قد را

باور نمی‌کنی. حرف خر تو طویله را باور می‌کنی.

حلوا می‌گیری می‌خوری

در یکی از روزهای گرم تابستان ملا خرش را جلو انداخته می‌آمد. خر در راه بسیار تشننه می‌شود، در نزدیکی روستا یک استخر بزرگ بود، خر تا استخر را می‌بیند یک راست طرف استخر می‌رود. شروع به آشامیدن می‌کند نگو که زبر پای خر سرازیری بود. ملا نگاه می‌کند که خر به استخر خواهد افتاد، بیچاره نمی‌داند چه کند. کم مانده بود که خر غرق شود. یک مرتبه یک قورباغه صدا درآورد. خر ترسیده به عقب بر می‌گردد.

ملا زود خر را می‌گیرد. سپس از جیش کمی پول درآورده و تو استخر می‌اندازد که:

– زنده باشی خواهر قورباغه! بگیر این هم زحمت‌یانه تو.
برو حلوا بگیر بخور.

ترا دوست داشته، مرا کتك خواهد زد

بکی از همسایه‌ها برای بردن گندم به آسیاب می‌آید برای
یک ساعت خر ملا را می‌خواهد. ملا می‌گوید:

– بروم با خرم مشورت بکنم ببینم چه می‌گوید: این کاره ا
را او از من بهتر می‌داند. این را گفته برمی‌گردد وارد طویله
می‌شود. حالا چه کار می‌کند چه کار نمی‌کند برگشته می‌آید که:
– والله، خر راضی نمی‌شود.

همسایه تعجب کرده می‌پرسد:

– چرا راضی نمی‌شود، ای ملا؟
ملا می‌گوید:

– می‌گوید که اگر مرا به کس دیگر بدھی، به تو فحش
داده به من کتك خواهد زد.

تمام خواهد شد

روزی ملا در راه خرش را گم می‌کند. هر قدر دنبالش
می‌گردد نمی‌تواند پیدا کند. سرانجام دست کشیده پیاده به خانه
برمی‌گردد. کمی که راه آمده بود همسایه درمی‌آید به جلوش.
ملا تا همسایه را می‌بیند می‌گوید:

- همسایه، خبر تازه در روستا چیست؟

همسایه می‌گوید:

- خبر چندان تازه‌ای نیست، چه طور مگه؟

پس در ده از گم شدن خر ملا صحبت نمی‌کنند؟

همسایه می‌گوید:

- نه، نشنیده‌ام.

ملا زود شکر کرده می‌گوید:

- خدایا شکر، این طور که برمی‌آید، گم شدن خر دروغ است.

اگر راست راستی گم شده بود مردم از آن صحبت می‌کردند.

هم جنس خر

در یکی از روزها ملا سوار خرس شده به شهر می‌رفت. در راه کدخدا با او رودررو می‌آید. کدخدا برای این که او را دست بیندازد خر را نشان داده می‌گوید:

- باز صبح زود دو دوست مهریان دست در گردن هم کجا می‌روند.

ملا زود از خر پایین آمده می‌گوید:

- خوب شد که تو این را پرسیدی. والا نمی‌دانم چه طور می‌شد.
کدخدا می‌پرسد:

- چی چه طور می‌شد:

ملا می‌گوید:

- ما خودمان به خواست خودمان نمی‌رویم. صبح زود زنم هردوی ما را بیدار کرد که بلند شوید، جای رفتني هست، من هم

یادم رفت، از زن بپرسم کجا باید برویم، حالا خوب شد که تو پرسیدی، یادم افتاد.

کدخدا خندیده و می‌گوید:

- عجب مرد کاری هستی.

ملا گوش خر را به دست کدخدا داده می‌گوید:

- شما اینجا گپی بزنید تا من از زنم بپرسم بیایم.

سپس خر را نشان داده می‌گوید:

- بیچاره خیلی وقت بود آرزو می‌کرد که با یک هم‌جنس دیدار کرده و دردمل کند.

آقا خر هم داشته است

در یکی از روزها ملا به یک ده همسایه می‌رفت. در سر راه از یک بوستان یک هندوانه می‌خورد. بریده نصفش را می‌خورد. نصف دیگر به زمین انداخته پیش خود می‌گوید:

- بگذار بیننده‌ها بگویند که از این راه آقا گذشته است. بعد از کمی رفتن دوباره پرگشته، نصف هندوانه برداشته می‌گوید:

- بگذار بگویند نزد آقا نوکری هم بوده نصفش را هم خورده است. باز بعد از کمی رفتن پشیمان شده برمی‌گردد.

- پوست هندوانه را برداشته می‌خورد:

بگذار بگویند، آقا خر هم داشته است. پوست هندوانه را هم خر خورده است.

پایان ۸۷/۵/۵

ISBN: 978-964-6877-28-3 ٩٧٨_٩٦٤_٦٨٧٧_٢٨_٣

